

~~#~~ Divan e- Shami (uncomplete)

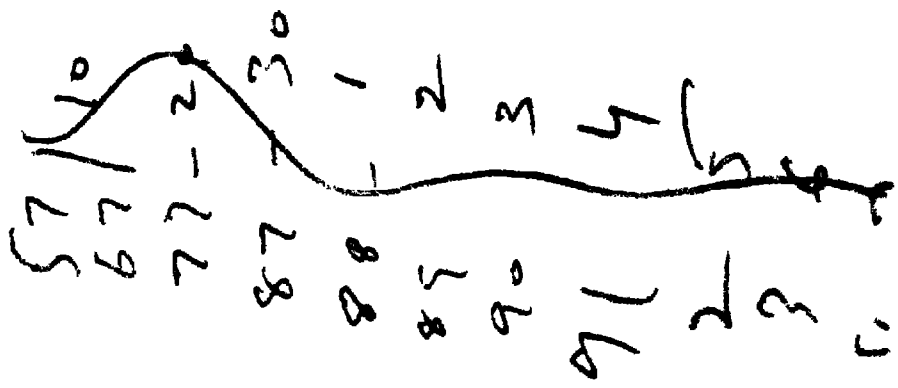
Beginning with a preface.

Good Mastekay

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَنَمُوْا فِیْ

اَلْاَعْمٰلِ سَعٰدًا

ای ذات تو سر دفتر ازاد وجود هر بود و نبود از بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیامد بمیان حرفی بجهان نبود از گفت و شنود
قادی که کلهای رکنین معاینه در زمین سخن سبز آن دست
قدرت اوست و کواکب درخشان مبین بر فلک معنی پرورد
نظیر تربیت او و ارواح علو با ابدان سفلی بر ابطل
حکمت او آشناست و جامه الفاظ بر قامت معانی
بعلاقه قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی
محرّم خلوتگده راز کردانید و معنی را البصائر
لفظ روشناس قلم و او از مبانی را بحمال
معانی را بآیه کمال مبانی را بنمغنی را خیر
و استعداد خود ساخت و آن لفظ را ما عرف



π

π

اهل نیاز، سلفه محرومان خلوت که نازیبی کام و
زبان شمار نوشتایان دید زان سان که ز پرده بر
نیاید آواز ~~...~~
که نقد سخن نقدست روان و کنجی است از مخازن
بزدان که در هر عصری و زمانی آنرا پیش یکی از حواصدا
عباد و دعیت مسی که الله تا هر یک از خوابه نشان
امکان بقدر استعداد بهره بردارد و درین
خبر و زمان که آوان تازگی و طراوت سخن
و گرمی بازار این متاع کهن است از چه عیاران
این بازار سر پوشیده در هر طرف دکانی
چیده اند و حذف چند در رشته الفاظ در هم
گشیده اما چون بنظر غمت مبارک ملاحظه کردی
الفاظشان از گونه نجابت معنی خالی است
و غایت بنظر ایشان ترتیب مرکبات خیالی
معنی و توجیه در کلامشان معدوم مطلق است

خویش شناخت لفظ بر کل معنی بسلسل غزل خوان
شد و شاید لفظ را معنی از دعا گو بیان
پنهان من نیز بان را که از حمد و ثنای او دم
زخم و در چار باز از سخن خود را بر زبان مردم
انگنم لا احصی ثناء علیک انت کما شئت
علی نفسک صدقت یا رسول اللہ صلوة
اللہ علیک و سلامه غواصان این کبر
بی پایان تا جلس نفس نکند بگوهر مقصود
نرسند و شناوران این دریای بیکران
تا دست بدامن عجب نرسند خست از ورطه
هلاکت نشند هر گاه بر سر از من لوامی انا افصح
در محبتش زبان گفت گو بگام کشید و شربت شکر
را بنذاق خاموشی کشیده من کسبم که در
خور صمدش مدحی سرایم و حضرت بی چون را
بحر و صوت ستابم آن پیش رو قافلہ

لالی شاهوار و مهر عشق در بوستان معنی بر ویست
روان و بیت بندش در میدان سخن را
ظفر نشان خط محمود در مسود هفتلم گوهر بارش
چون خط جوهری معنی دوم و نقطه اش بر صفحه
اشعار بحر شاعرش پهلویش لفظها را موهوم
حرف رنگش تا از لب سرزند چون خط نو خطان
سبز میزد و سخن دلش تا از زبان بر آید
رخش هم خوش نویبان برسی می نشیند
استخوان بندر سخنش جان معنی بقالب لفظ
می اندازد و بند و بست کلامش شکسته زبان
درست میسازد نظمش مطالع دیوان سخنها
و نثرش بیت الغزل چوین هر انشاء
هر عیش بزبان حال کمال سخن نفسی
اوقایست و مصرع رسین اش برین دعوی
دوشاد عادل صفح اشعارش محضر است

و امور موهوم در پیش ایشان ثابت و محقق خلعت
اینخلافت سبکسوز که الفاظش بر قامت معنی
چسبان است و لفظ و معنیش با هم دست و زبان
و قرعه این دولت بنام کسی افتد که مبرج او مبرج
دیگر رسید و اراده اش با نقش مراد و چار
نحو گردید تو شعری که کلام لایعنی را در شعر و
سخن رو نبود اعنی را طغی است نیم در کنار است
لفظ باید که پرورد معنی را کلام که ناخن و دخل کتب
و کذا رو هم در حوالی آن راه نیافت کلام سحر نظام
تارک مرغ دینار دنی مظهر انوار کجالات سی
مولانا محمد طاهر غنی است که بشرف و دعوت
این حسنه الهی رسیده و تخلص غنی
است که بشرف در شان او از عالم غیب
نازل گردید الفاظش در رنگینی نمونه کلمات
کذا است و معانیش در دل نشینی هم سنگ

اگر اقلطون نشاء از فراستش میداشت
هرگز در خم نمی نشست و اگر اسطو بهره از تربیتش
میافت در بروی سکندر می بست و از اسباب
انتخابش کاغذی و سلمه الی از عزلت و انزوا
ذاتی بغیر از سخنان وحشی کسی رام نمی شد
و بجز معنی بیکان با هیچکس آشنا نمی کرد و تنش
روسی بود و جسم که سخنان بازش آینه خیال است
و روشش نوری بود معطوم که معانی روشش درین
عالم مثال و شبیه او درین کلمات بخت فواضلاب
عارف معارف معانی سالک مسالک سخنان
حضرت شیخ محمد حسن فارابی و امت علی سائرین
فیوضاته انتساب داشت و خود را قافی الشیخ فانی
می انگاشت و در میر این سال که مرغ روح آن
سبک سیر شاه راه معجز باطییر سخنر با شبان
ملاء است علی شافیه و در قضای عالم ملکوت

برین دعوی بهر لفظ انتخاب رسیده و هر بیت
سحر آمیزش ملهم عیبی است باین معنی ناطق زدیده
اگر آن شمع کمالات بشاعر بیشتر شهرت
یافت و شعور نیزش درین باب نیز دستی
بکار برد اما کمالات شاعر او نمونه الیست از
کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونه الیست از
جمال معنوی آن نیکو طبع برپه یا بش
هرگز بفکر شعر فرو نیاورده و تدوین دیوان
تخصیل حاصل نموده علم را اوقات برفان
ساخته بود و شعرش پرده دار هر دو مستند
و معارف حقیقی را در لباس علم علوم رسمی
روپوش میساخت و از سخنان گونا گونا گوی
دوخت بر بالار هر دو فایده اخت چنانچه
خود نیز میفرماید از شعر من شده پوشیده
فضل و دانش من جو میوه که بماند بر زیر کلاه

بیوت الذی یکون تقیا نیست و فاش جز بقال
مکانی کان تقیا و طاهراً و تقیا زندگی دیگر است
مرکزیر از آن مردولی یکون عنیا دل ز خورد
سال هفتش بو طلب کرد قال لانا ان تقول
چی غنیا چون این بسجد ان کجج زبان
بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت
و از صحبت همیشه علم مفاخرت می افزاشت
خوابستم که بند دین دیوان سحر بیاننش
حق شاگردی بقبت پیر سام و در شاگردی
او خود را اسناد عالمی کرد انم و قصد آن
کردم که بیت و مظهرش از هر جا بهر سانه
بصورت دیوانی جمع آرم و این ریزمای
خوان احسانش در سینه اخلاص بگذارم
که بر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد
و آن مغفور را بفاتحه خیر یا آرد و مرا

برواز بر طایران شدس یافتن سخن چینه که از دست
شرفش یادگار مانده بود جز بر صفحہ روزگار ثبت نمی نمود
و خلق چینه که طبع لطیفش بجای خود نشاند
چون پیمان بجان و مان در سینه مردم کوچ بود
مسکودیدند پیش از آنکه مسود و اشعارش
شیراز جمعیت پذیرد و محنت آن بیانش
صورت دیوان پذیرد در شسته حیانتش
از هم کپیخت و پنجه وجودش از اجزای
زیب غضب افتاد از فوت غنی
گشته که و مه عکین هر کس شن در ماتم او خاک
شن تاریخ وفاتش جو پرسند بو پنهان
شد کجی هنری زیر زمین قطع ایضا
سینه تاریخ وفاتش دوشش مرس گفت
قاملی که غنی مرد و قلت له اسکت انت است
و کیا اهل دل ای جبر مرک نمیرند کیف

محرورم نگذارد اگر چه نیک نیام

خاکپای نیکنام عجب که تشنه بدانند سفال نیام

تفرقه جمیع دوستان جمعیت مبدل بال

با النبی وآله الامجاد صلی الله علی خلقه ۵

میجو مومی که شود برشکن از نقشین
یاد آن بت کند و سر ز نزار لون
حاصل دل شکنی غیر تاسف نبود
قطع با کرده ام از بهر فراغت
دولت ظاهر و باطن سودا ^{سینه حاصل}

دید چون زخم دلم چنین کجین زد
غلط است ای که برد سجده بر من
آسیب است بس دست نساید
بسفر میردم آنخو رش همی قلم
ختم روایت ز فلدون کند و خاتم

خاتم آن دهن تنگ چو کرد پید
هر کس انگشت گذارد بدین خاتم

کم رود مانند شمع بکه در راه فنا
خانه مازیر بار منت نقاش نیست
بسکه شد زنجیر بایم ز شمشیر الوطن
خانه خالی کن ز رسبای تعلق چون ^{صاحب}
زر رسد در گوشه آواز سنگ کو دکان
خام کویان بسکه میسازند معنیها ^{شهادت}
پای ما در راه رفتی بسکه می آید ^{سنگ}
مغز سر ما بخورد چون ماضی کج افنا

دور نبود در بسوز دور کف ^{عصا}
نیست نقشی پیش ما خوشتر ^{نقش پویا}
در سفر دایم چو سوزن ^{بر قفا}
تا نیاید راه در کا شانه است ^{سین}
میرسیم از خانه زنجیر تیر ^{چون صدا}
شد زمین شعرا خرد چون زمین ^{بطلا}
میرسد در گوشه ما از کا ^{ز انو}
ز اثر خارا که زبان از بند ^{از قفا}

بسم الله الرحمن الرحيم

سوز و داغ دل و دفع نشد از	گر می شمع ز کافور نمیکرد کم
سیر این عکده کردیم زده تا ما	هیچ کس نسبت که بیداع بود ^{در عالم}
کف دریا نشود بیداع ما	به که مقلس غنچه بر آریاب کرم
نزد آریاب تو وضع تو وضع	پیش محراب همان به که کنی خود را
هست رویش کل آریاب ^{باید}	گر چه باشد و هوش غنچه کز آریاب ^{عدم}
میشود نال قسم سوخته چون ^{شسته شمع}	حرف سوز دل خود را چو در ^{آرم برقم}

شرف ذات بتقلید نزد حاصل

کافور را غنچه خوردن کندم آدم	بست
بسی فرستی و از تن فراغت ^{بنا هم}	زخم خندان من آمد که بیاید ^{بست}
هر که این قناعت بود ^{بست}	بشد زوزه ریش از سنگ ^{بست}

مدیر کرفان جو هر زدنار و اعتبار
نیست موج جوی شتر از سنگ خار
میزنر پیوسته دم از احتلاط
بک زهر خشک ز اهر چو افسون
از دوکان داری نیارد بچرخ روزی
می کشان کر زنده میدارند شما
از منزل بست فطرت را نمانند
چار دیوار نمایان نیست غیر
نیست مهل سر کشی بار انسان
نیستم بیکار کا می دست و پای من
گر چه پوشد چون زره از زخم
روز خوش از زندگی هرگز نماند
عشق افزون میشود چون
عاقبت سرکش بدست خوی خود کرد
هر کجا فرج است آرد و باصل خود

چون چهار
همچو شمشیری که بسیار ننداز
کوه کن را شده سفید از گریه ام
میکزد ما را از زبان شانه چون
بر مزار او نمر دکن بند ز برج
کی است این تر از و میتوان گرفت
کم ز آب زندگی بود شراب خوشکار
بیم افتادن ندارد دهر که باست
گشت سیلاب سر شکم در جهان
خوش را چون نقش با کردیم کش
پای فوق روز کار و دست
هست پشت پر دلان از
عمود ماتم بسر بردیم چون شمع
تا تو جا را برو شدی چشم ز نوقت
شعله آتش کند بر جور آ خود است
سر بیای نخل آخر میکند ارد بر کرد

چون نقش با

گفتش را بر خاک راه انداختم
داهار را بر هر ستم گستر صیاد ما
میرد در ج از کد و بهر کله غوغا
گر گشتی دامن زدستم خون من کرد ترا
آب از شوق تو گشتم در کنایه
پوست آری عاقبت از ما نماند جدا
گاه در پرواز می آید جویند کبریا

تا آستان
گشت با خار و خیلان پای من
زلف را بر روی خط هر فریب
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا
جان ما از پیش مشتاقان گذشت
از برای سرو چو کبک ^{بسیست} کبک
میکنند جز و بدن هم از بدن پهلو
هر که باشد در جهان شتاق ^{بندگ} بندگ

از خوارانی غنی در بند زینت بستم
میرد چون رنگ روز دولت می کند حنا

پشت او با زین نشد چون ^{بسیار} ریخت
تا زیانه نیست چون نایکدم از ^{راش جدا}
برینمخیزد ز روز خاک همچون نقش ^{با}
بر سردیوار کویا خانه کردم ^{بنا}
بسته ام جائه صافی زین ^{بست}
تیغ و ایم بر سر خویش گشتم چون ^{بسیار}

درد اعضا سنا و ناسبت ^{و یا}
تا نباشد کس بد نباش نیاید ^{براه}
کرر کاب این کران جان قالب ^{خسته}
چون گذارم زین به پشت ^{او نمی جنبید}
بسکه از سنگ حوادث استخوان ^{کریخو}
در فراقت زندگانی بسکه بر من ^{گشت بار}

بک از آزاره دست خالت ^{مکت}
 کینفس ^{درد} دستم ^{دند} اغافل زیاد
 پشت ما کردید خم آوزو ^{دند} ضعیف
 دستهارا بک از افسوس ^{دند} گل
 در پی مشکل کت یا ن هرزه ^{دند} کز

درد از شرمندگی هر لحظه ^{دند} کمر در با
 کزیدیم ^{دند} است از رک ^{دند} شسته
 کز چم ^{دند} میشود چون ^{دند} رسته
 میرود چون ^{دند} رنگ ^{دند} از دست
 کاره را ^{دند} میکند ^{دند} سوزن ^{دند} ز تار

قصه دردت نزارد ^{دند} هیچ پایا غنی
 تا کی ^{دند} شط ^{دند} بیسان ^{دند} سر کنی ^{دند} این ^{دند} ما جوا

درد ^{دند} روغن ^{دند} افتاد ^{دند} ز ^{دند} داعم ^{دند} چومان
 گاهی ^{دند} رود ^{دند} بجان ^{دند} سر ^{دند} گاه ^{دند} سوئی
 خاشاک ^{دند} موی ^{دند} جمع ^{دند} در ^{دند} در ^{دند} نهند
 کز ^{دند} پشت ^{دند} پایش ^{دند} از ^{دند} پای ^{دند} من ^{دند} چه
 خواهد ^{دند} شکسته ^{دند} قدم ^{دند} استخوان ^{دند} من

درد ^{دند} خوش ^{دند} شکر ^{دند} نعمتی ^{دند} نبود ^{دند} بر ^{دند} زبان
 نه ^{دند} استخوان ^{دند} پهلوی ^{دند} من ^{دند} ز ^{دند} زبان
 کز ^{دند} نیست ^{دند} کاسه ^{دند} سر ^{دند} من ^{دند} آیین
 شده ^{دند} مرقع ^{دند} ز ^{دند} سایه ^{دند} من ^{دند} بار ^{دند} شان
 تا ^{دند} چند ^{دند} در ^{دند} شکنجه ^{دند} بود ^{دند} از ^{دند} میان

آخ ^{دند} دلم ^{دند} شکسته ^{دند} از ^{دند} درد ^{دند} استخوان

ای ^{دند} کاش ^{دند} شکند ^{دند} چو ^{دند} دلم ^{دند} استخوان ^{دند} درد

از دم ^{دند} سرد ^{دند} زمستان ^{دند} شده ^{دند} در ^{دند} آ
 بیضه ^{دند} های ^{دند} عند ^{دند} لیسان ^{دند} همچو ^{دند} دندان ^{دند}

روز و شب از بس زین کرم زرد ^{دست و پا}
 کز چنین از درد اعضا خنک کرد ^{درد}
 در علاج درد اعضا سخت ^{درد} حیران ^{درد}
 در میان تا کرد درد آمد ^{درد} مسکون ^{درد}
 میکشیدم انتقام درد خویش ^{درد}
 کشتن از پهلو پهلو ^{درد} یگر ^{درد}
 بس که در اعضای ما افتاد از ^{درد}
 قوت رفتار دارم با وجود ^{درد}
 بار در دامن ^{درد} کز اهل عالم بر ندا ^{درد}
 جسم زار ما ندارد طاقت ^{درد} سی ^{درد}
 تکیه از ضعف بدن هر چند دارم ^{درد}
 در نیم عمر من بگذشت چون ^{درد}
 قوت جذبت بر گاهی بدست ^{درد}
 روز کار مع لغزش نه ^{درد} امیدم ^{درد}
 لشکر ضعف از بتازد بر سر ^{درد}

بیکر من نیز ند پهلو ^{درد} نقشش ^{درد} بویا ^{درد}
 میشود انگشت ^{درد} بایم ^{درد} زود ^{درد} خاری ^{درد}
 کاش می کردم ز جگر ^{درد} شش ^{درد} کم ^{درد}
 کاسه های ز انوم چون ^{درد} شسته ^{درد} است ^{درد}
 کاش بودی دست من مانند ^{درد} فکر ^{درد}
 نزد بانی بهر ما کردید ^{درد} شش ^{درد} بویا ^{درد}
 هر که کشته موی کاز ^{درد} انوی ^{درد} ما ^{درد}
 چون قدم در رهنه ^{درد} از ^{درد} تم ^{درد} کسر ^{درد} و ^{درد}
 عاقبت از ناتوانی ^{درد} تکه ^{درد} کردم ^{درد} بر ^{درد}
 استخوان ^{درد} سکا ^{درد} شده ^{درد} از ^{درد} بهر ^{درد}
 بر نمیزم ز جگر خویش ^{درد} همچون ^{درد} نقشش ^{درد}
 این سزای ^{درد} آنکه ^{درد} کشته ^{درد} عمر ^{درد} ما ^{درد} سر ^{درد} در ^{درد}
 کاش بودی استخوان ^{درد} دست ^{درد} ما ^{درد} از ^{درد} بهر ^{درد}
 عاقبت افتاد ^{درد} و ^{درد} این ^{درد} معنی ^{درد} مرا ^{درد}
 میگیریم ^{درد} لنگ ^{درد} لنگ ^{درد} لنگ ^{درد} در ^{درد} میانه ^{درد}

مقام

حلقه های دام ماهی بسجوعینت
تاز سر مالزه بر اندامها افسانه
کس درین شبهه نامی یا بد روشنی
برق شبهه چون چراغ صبح آمد

کاش میبند چشم او خط شعاع
نیست غیر از موج ایمن بجه
آسمان تیر که بتاریکی افکنده
بر تو برف است کویا چنان

ساقی بجام ریزی پر کمال را
بنود کل تواضع دشمن بجز کردند
تا رزق خود در سد بدمانت
چشم فلک چو میگرد از شوق

ماه تمام ساز بیک شب هلال را
پا بوس شیشه افکنده از پانهال
دایم خموش دار زبان سوال را
بر دین می بند بر کای هلال را

جهان تمام سخنر جام شد جم را
غنی چرا سد شعرا از کس کید

بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
همین بسست که شهرت گرفت

بابیلان بلند نسازیم خانه را
سکین دل است هر که نبطا هر ملام

خوش کرده ایم خانه یک شبانه
پنهان درون پنبه همین غنیه

طفل است از خانه ما ^{نبرد}
 و او بد از مردم چشمی ^{که مسفید}
 آسمان چون چرخ حلاج است ^{ز زرد رخسار}
 گشت بهر کتبیدن ^{بهر شتر سبک}
 بسکه زخم تیر باران خورده ^{از دست فلک}
 کرده است ایام کربلک در رفتن ^{شمار}
 میزند پهلوی طور از آن جناب ^{این سردیر}
 میکند هر کس که کرد ^{براه اقدالم}
 بسکه هر سو یاره ^{تسخندام}
 میزند لبهای بام از یاره ^{از جنار}
 چشم کلین شد سفید ^{از انتظار نوها}
 تا کند در یوزه ^{از جنار}

ابر با چون کاغذ باد ^{در هر سو}
 باغ زیر برف ^{ز در شبان}
 پنبه و دانه زیر برف ^{هر زمان}
 ناز سر ما همچو دندان ^{است دندان}
 مرغ نتواند برید ^{ز باغ کمان}
 برق باشد آتش ^{زین کابین}
 ز میدان خود را ^{با سخنان}
 تو ز پوشش از شوق ^{چو چون}
 تیشبه بر پا میزند ^{اروان}
 خنده دندان نما ^{وقتی ره روان}
 بسته شد از برف ^{بسیار}
 کاسه بر کف ^{اشیان قمریان}

موسم سردی شد ^{آب}
 از زبان تیشبه ^{بسیار}
 بطایر برهیه فولاد ^{حساب}
 کربودی نرم روان ^{میکردیم}

ببرم می پرستان مگر کشته بر طاق
نذار در ره بگردون روح تا باشد

که می ریزند مستان بیجا با خون
رسائی نیست در بر و از مرغ

در علم بس بود دل سردی غذای ما
از روزگار روزی ما خوشگست
زین پیشتر که دانه ز خویش جدا
مشکل بود رفتن خبر ز تنگ چشم

سوزد زبان گرم جو صبح شتهای
سنگ فلذخن است کوا سبای
سوراخ مور شد در هین سبای
مکوفت است بخیز سوزن عقابای

در علم فخر هر که شد استاد بگر خنی
بر داشت نشخ از ورق بوربای

مبارای بخت بهر غرق مادر شوربای
لباس سبکسار آن کلف نمردارد
رکب از سخن کوسر فرو بندم دارد

بر ماهی کردن بادبان کشته
بوق سبب چون حجاب نیالی بر
که نبود از نزالت تاب نشیوار

کفکویک نغو غافل و مشیار
بر تو اضع هار دشمن تکیه کردی نیست

در نفس باشد تفاوت
پای بوسیل از با افکنند دیوار

شد سگ آستانه دین هر دری
دندان مار اگر چه با فسون ^{توان} رفت
روزی که کل باغ بخت برد
سایمان دل خیال گره های ^{نفت} رفت

کافر بیا و سخن کن این آستانه
از زلف او بیدار نتوان کرد ^{شانه}
بلبل بیاد ده سپید آشیانه
کوهر بود ز مهره مار این خزانه

اندیشه کز زنگی گورت بود غنی

در زندگی ز خاک آور خزانه را

ز نقش پای تو کلهای کفته ^{شمار}
فراغتی بپرستان بور یادارم
نمی شود سخن پست فطریان ^{بر}
بخت بندی چو بس ^{محتاج} نفسم

بهمال ساخت سر و وقت نهالی
مباد راه درین بیته شیرالی
بلند نیست صدا کا سه خالی
در علاج ندیدم کسته بالی

غنی اگر چه فقیر است همتی دارد

فغانند است بکونین دست خالی را

جنونی گو که از قید در برون ^{کش}
ببریم می پرستان محبت ^{خوش}
اگر شهرت بوسه دار ^{اسیر} م عزالت

کنم ز بجزیر با خوشی دامان ^{حاج}
هر چون آید مجلس شیشه خالی ^{سکنه}
که در پرواز دارد گوشه کیر ^{محقق}

بنغمه دل چونی بستند کم طرفان از بیم
مرفق ز رور نسجه حسن تو پر دارم

که این می آواز تندی کند سماع
که مه مشکند از ناله جدول صفور

زندان را
ز دست انداز دشمن غم خلوت
مکز دبر تو خور زید دست در جانش
باز زخمه از مشتک ساز و سیه
غنی تا نفس خط گشت از کف لعل او سدا

دو امان را
که بیم استین نبود چراغ زیر
که برج آبی چاه است منزل راه
بر آهواز مایه شمت اول تبع
دهن شد حاتم اکسرت سجاد

در معر که صد زخم رسد کوشن ما
تا سر که گشای دوزان بخشیدم
عمر سیت که جز شکوه کار زید
از بده ضعیفیم بیاد کمر او

زان به که بود دواع سرب بر ما
دندان طمع کندت در دهن ما
دو زندگ کور تبار کنش ما
جز مورد در کس نشود کور کن ما

داری
بجو دور در محبت نشا طار هوس
تو کلن پیشه رله روز ز بدعت

خند انمل
چومی می جدا از بیدر گلهای
مگر انگشت خود کو دک جو بود

آورد
طفل اشکم که بازی بود
دل بستد لاک بتم ماند از مقصود

کاغذ بادی شمارد ابر دریا با
نردبان کردم تصور راه نامدار

باز
بمزمین پیوسته می بسیم زلف
تاکی ای بیرجم چشمه خوش می بند
تا تو رفتی رفت از کف نقد
کو کهن که جنب با خار کند سوجه
سخت دل که میرساند پیرو

کی رود از سر هوای خاک بیرون
طافت بستن نباشد مردم بیمار
با درد دستت دیم پیوسته
در دل اغیار نتوان دیدش یار
آب یکان تر نم سازد لب سوفا

باد پوشان راغنی از آتش دوزخ چه با

شعله شایخ گل بود مرغان اشخوارا

زرد بملورا
تبی کن ای دل از پرورده هموم
مزد شعری مشهور با جان درید
بزمی جان درست سخت لیرن
فکد در کرد است از هر کف جواب
تواند صورت دادن خیال آن

که آخر نافه تا کشتن بود همراه اهورا
که بعد از مرگ اهورا فم میردن
بزمی تیغ هرگز کسی نگیرد خانه مور
بجو در جنبش کهواره رحمت
مصور که کند از بال عنقا خانه

میکنند ویران تمول خانه محمود را
خیال نازکم را نیست تا با خن و خیا
نجات از قید محنت نیست از با تمول
نیفتد کار سازان را که در کار خود
بود از سینه بیرون کفول ^{چند}

چو سیاه باشد از آبان
کوهی که در تنور فلک قحط همزم است
از بکه وصف چشم سیاه تو
از صید گاه دهر کشتم ناپید

ز پهلوی ضعیفان است گرمی
شد ختم بر حدیث تو آخر زبان
چه باک از زاهدان خست میجو
سواد کعبه که منظور ارباب ^{نظر باشند}
چو استعداد نبود کار از اعجاز ^{کشید}

انگین سیلاب باشد خانه ز نور
غنی هرگز نباشد طاقست لشکر کل
بی بیخار هرگز کسی نمیند با کلین
بخاریدن نباشد استیلا ^{چند}

دلیل راه خد در دکان دین و ادب
از تشنه است خشک زبان در دهان
تا آشته فسوحت نشد خفته زبان
کردید میل مرمره زبان در دهان

زاع کمال است شکار گمان ما
پیر گاهی که بینی بال پرواز ^{آتش را}
باشد کنین نام تو مهر دکان
که موج بوریا از پانز اندازد ^{از تشنه}
بسک سر مدح نیست هرگز ^{چند}
میگری که توان کرد دنیا چشم ^{سوزن را}

کسی از پروردگار خود در جهان طرف نمی زند
بماز نالی که دوزخ و جحیم چاک رسا

بجز آزار از همسایه که نمی بیند
غنی است در آن در که بدین دنیا را

چشم ما روشن شد از خاک در میان
رخسند از همه گویا رنگ این گمان
بعد مرگ که خولوا فوسوس آن بر کشی
میگردانگشت شمع از ماتم بر آن
سعه به راحت همسایه تا کردن
باشند کوشش از بر تو خسته
در شب زلف تو خوابش نصیم
خار میروید پهلویم بان نشانه

دایم از کس غنی در رقص هر لایق باش

کرنباش می توان کرد آب در پیمان ما
عشق بر یک نشانی که شاه را
سیل بکسیان میکنند بست و بند
کاسه خود برین ز بهار از
دراغ از احسان خود شد
نماید حکمتش چون در شفاختی بند
کد از دینچه را بر دراع نماید
خوش آمد که مردم لوم
غریبت این زمان رسایه
نمک کوید

زبان می باور از بند این حرف
که میسازد بیکدم چوبک صاحب نفس گویا

تشنه پا بوس خود زین عشق مگذار
دید تا سر کشیکها سر مرا در عشق
ما به نرمی جان زدست گیران
سماغ برشته بجان را نصیب باله نیست
ز نور ماه سپاه نور ماه برت

ای نهال باغ حسن از خاک بر دار
آب میگردد ز خواهش در دامن در
بیم سفتی نیست چون در قطره های
نیست غیر از آب در بیابانها و در
نیامده است بکار در کمال خویش

بروران دهن کردید خطی
فروع شعله ادراک در بر دستم
شود از خط پشت ردمان آن
ز خط لب میگردد دمان آن
نی باشد مخالف قول و فعل را

نشده هرگز چنین خط خوش از
بود این معنی پنهان ز شمع حکیم
بسان معنی پنهان که کرد و
که مضمونست پنهان ز رجه می
که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم

فتد در خانه زین چون گذاران
بهم شیر و شکر آمیزشی دانم
خاطر عاز ز زیر کلفت بدره ترا

ببر پروانه سازد شمع حسنی را
که ره چون نیست در چشم سفیدم
سدر راه عیب جویی گشت

بی نشانی دارد از ادب و آراسته
 در مکر بستن مضمون رنگین لطیف است
 دفع شده و سواحل خاطر از شمار با حضور
 دید استغفا
 حاجت از حد جور و دولت
 مگرش از جای خشنبیدی تعظیم
 چون مه نو که نگر در شفق هرگز
 کره بند قبات نشد از دستم
 نفس من شد از سوختگی خاکستر

وام باشد نقش با پر خوش صید
 کم دهر رنگ از لسی بند و حمای بسته
 مایدست بسته و اگر دیم قفل بسته
 قدم حلقه چو شد کار ندارد بعضا
 شمع آسارک کردن بوی شمشیر
 ناخن همت من رنگ نیز جزا
 بند انگشت شد آخر کره بند قبا
 می توان از دم من داد باینه جلا

چاره کار بدست من و من بیچاره
 بند انگشت ز ناخن نشود هرگز و

جان را
 تن ساخته با بند درین مرحله
 نفس نبرد بهره ز بهلور تو نگر
 جز وصف نزار غم در همه مایه نیست
 عاشقان را می شود بخت سیم نخل هاما
 چشم عاشق روشنست از نور تو

ساکن کند امیرش خاک آب روان
 کی تیر پر خوشش دهر زانغ کان
 مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق
 شعله بر سر آفر شامی بوی و آینه
 شمع نخل وادی امن بوی و آینه

عبادت بی همان غیر خاکساری نیست
چون به بجز بزرگسار آشنا نبود
دل همان به که بارام رساند خورا
محرم است آینه و آب عکس محروم
روزگار میشود و آخر نصیب دیگران
شک پای همه رسد هر که شد از روز نیاز
آرزو نام ز قید زمین چون
بی زار از سخن هرگز نباشد گوش را
در سر شورید ام یکم هوای سار نیست
همچو سوزن دایم از پوستش گریزم
کنند که خود نما چون مه سواد ^{صفحه روشن}
بچشم کم بین در نامه اعمال ما زاهد
نتوان بر دزد شمن تولا طبع جا
خرق عالت کی بکار آید دل او سرده
مرک کوارا شود ^{سفید} موی کوه

به از وضوی عزیزان بود تمام
یکسنت میر منسوت جبهه حاجت
چون نفس تا دم مردن نذر اند خورا
آب خواهد که باینه رساند خود را
طالع کشته همچون آسیا داریم
میکنند زیر وز جبر جوی زمین
بر دم فرود آید کل خوشتر
سیر سیر حاصل از نعمت کشند
خوشتر از آواز دوز دانند صد
جامه به خلق میدوزیم و عوام
بگردون میسازد دعوی کالی را
که هر بار در این آب برین رحمتها
قامت خم نماند ز اجل برین
گر رود بر آب تنول ^{مستعد} موی
لذت دیگر بود خوابم صبح

چون غمی هر کسی دم از خاکسار ^{میزند}

هر تو اندر در روشن از نفس این ^{را}

شکب سازد غم آنغوش تو بیاب ^{ما}
و هر نا این چنان گشته در چون دم ^{بما}
تا زبان چون قسم از کام نماید ^ن

که بعد فرشی ز عمل نبرد خواب ^{ما}
تا در خانه مقدم نبرد خواب ^{ما}
یکدم این چیز کایه نداد آب ^{ما}

هر که با بست وطن شد میکنند ^{ازار}
از حساب دست جنون ^{غافل نیم}
چه سان کنم دم بمل بلند افقا ^{بنار}
حلقه در بگر خسته دیوار ^{سین}
معدوم از خانه نباش ^{خیز}
کس وقت نزع بر سرم از ^{بکس نبود}
صفای حسن بیان می تو اوداز ^{دل با}
چنان بیاد سر زلف او ^{وقایم}
جو میل سرمه بر آمد ز چشم جان ^{ن گفت}

از خار ^{از خار}
پای گلبن در چین دایم ^{پید است}
کردم از انگشت پا ز خو ^{خار}
ز سرمه کرد شب تیغ ترکان ^{را}
چشم در راه تو دار ^{دیوار}
آمد چو استک پیش لطف ^{سفر}
شرمند ام ز عمر که آمد ^{بما}
ز آب اینه کوی رشته ^{تدل}
که غیر خانه ز بخیر ^{مست}
که میسکین شو بد غبار ^{مطام}

<p>عذیب هست از کل آتش در زیر پای کرم تا در آشیان ردید جانی</p>	<p>در حین تا وزید از کاشن کو تو با دی کل بر یک شعله سن از چس و بار کرد</p>
<p>نموان چو کسی غرق در مانند هر وی که رود در و با ویران کجا ز موج شود خانه</p>	<p>میخوریم تا کی فریبستی مو هویم رفتم سوی یار و ندیدم زوی هر که استن به بلا امین</p>
<p>کوزه کل نجیته چون کردی همسج جاپایش نغز کرد بید نصیب بر تو جمع است فسانه ایست که مرا بیدر طوبی</p>	<p>اجتناب آدم خاکی ز خای دارد ازنی هر که در راه سبکباری قدم زد نور حسن از دیدن تر دامن نکشت خوابم آغوش دیدن</p>
<p>کرد در بنجا سبزه باشد ز خاک هست در فریاد چشمی که خنده باشد بر لبش که عالمی را</p>	<p>کم است در مگردان سواد به نادا کردم شوید ز دها با دوه در مرده دل چون کوزه آینه</p>

خوشی را تا که نسیم غم در سیک
صیاد و ما چون کشت بر تر ملکین
نصیب نیست از اهل خود بر کینه
بسکه بر داز هوشت که آن رخ نگو
گرید عجز طایم نندان سرکش
جام بغیر کار ز او فکر نیست
ز بهار چشم خود بر دوش
طایم مشغول در کنگره هر کس
فارغ بود از افت کتی دل روشن
شود آسود و حجب بجا کند دیوانه
شمع فانوس نم یک زده سما
بسکه زلف بتان دست زخم بر زانو
مگذار از قلم و تقدیر یا بر رون

نیست جز مایه خوشت ترا زو
در یک نفس اسیر کن صد بر غم
که هرگز بر نسازد کار که در آب دریا
هست در پیش نفس آینه زانو
آب بر خاک ز نذر کشت آتش
باشد شراب تازه حیا کن مرا
خالیست کینه از ز پسته آستین
که باشد غمبندیم در دهن غیبی
از برق زیان زنده خویش مرا
نباشد هیچ هم از سنگ قطعتدن
غیر دیوار سر این غم نیست مرا
صورت شانه رفت آینه زانو
سرسختی خوشی ساز خط بر نوشت را

هر رک کل رشته باشد بیجا
عند لب

دام دیگر نیست حاجت بیجا
از بر غم لب

کشت

چیرم کشت که چون از عشق
آب جوئیست که از دهر عشق
ز هر چشم تو جان کرد سرایت
تیغ خون ریز که کردیدم از کمر است
کردی تنی به بلا به که نه وزدی
نوکش ز تو در دیده کن بجادارد

آب شمشیر که خون ز نیام اکرام است
دین بی نام که شود مایل
که مر اوست بقین سهر جو بادام
جان شایمان ترا سوی آراه
کشتی از سیل بود این و
تیرم ترکان ترا در دم چشم بر است

هر که بر شد ز غمی وجه کست

دانم از سسکه لپهای تباخی
گر میشد سبب طم غم نیست
بش من چمن حسن کلم زلب خندان
بچراغ است اگر بزم خیالم غم نیست
خوشم که در کف مکن منه کدای
مرا بجان سفالی زینوایی نیست
بخیه استین خط جام است
اشک کلگون شراب کلفام است
جوهر استخوان من دام است
بهر صیدهای ناوک

بر زمین نارسیده دانستم
حلقه زلف حلقه دام است

کشتن کشید را امثال شادابی
لذیذ نهاد در هوای گرم میجویند
در جهان نتوان از سیرت
زودی بخساره عشاق بر اهل

گر کلی ابری نمایانست انهم بی غم
گر بود خاک رطوبت خیز خاک آدم
چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم
میکنند روشن که عشق آتش خاک آدم

در سر
موی هر گرم سفید اما خیالت
واع میباشند علاج زخم چون ناستند
تا توان کشتیم خندان کر برای
از خد نکت مرغ دل هلو تر
گر محبت در میان باشد تکلف کو میباش
کس ز فیض بحر جودش در جهان
میکنند خورشید آینه داری
خواب احد در صفت درد در
باتو مشین را ان بند کوه
پیش از او از زار درون محرا

است
اگر سبها نتراید ز توده رخسار
دردی در مان چاره درد
تیغ ابروی بتاز اموی کای جوی
کز درون بگذشت بکان از زو
ریشه مادر در علاوت بی نیاز از
پشت های پر درم صفت بر کوه
با نخیان بتاز التفات
هر دارد این مرض بیوسته
در تر از و کر چه یک سو سکن و کوه
قدم کشته او حلقه بیرون در

کسب کردن ز سورتی او را به است
روی کریمی اهل دنیا او را به است

موج بردن از شوقش ای بر تابه است
ای خنک انگس زیر خاک در تابه است

هر که زد چون من قدم در راه استغنا غنی

اطلس کردون بی پستی پاتا به است

کریا سرمه چشم آشنای است

که کار چشم خوبان سرمه ای است

نمار پار سبانی مطلبی نیست

نماز او سلام روستای است

بگردون کرد کار بی سازد

که آه تو الهوس تیر هوای است

بلطف و چرب زدی روحی نیست

کز روشن چراغ آشنای است

زد آتش کی توان پرواز کرد

بود کریمک و هم بیوفای است

ز شرم انگشت دارد در دهان طفل

سر پیمان گرفتن هم کدای است

جز ابروی نمایی نمانده از حسدیش

ز لبس بردارنده در جبهه سبای است

نه بینی فیض شب از روز در خوا

بیاض دیده را کی روشنای است

بزلف او رسیده در سایه

چرا بکنم خجل از نار سبای است

بان اسگ شمع از تیره

کزیرا چشم من از روشنای است

غنی از تنگ نام زر نکسیرد

که نام زر گرفتن هم کدای است

سوز دلم جو شمع بجای رسیده است
 تا سر مه در آن سیاهی چشم تو دیده است
 کردید از عشق زرد بیدان
 قوس قزح اگر چه بگردن کشید
 یکموی فرق نیست میان دو ^{اروین}
 زین بیشتر حلاوت شهید ^{اینقدر نبود}
 افتاده کل ز دیده بعبوب ^{تعمقواشک}

کز تخم اشک کل آتش دیده است
 و ز چشم خویش میل ز جگر کشیده است
 و ندان بخیه برده مار اوریده است
 ابروی یار دیده و ز کفش بریده است
 خوش مصرعی مصرع دیگر رسیده است
 ز نبور و انم آن لب شیرین رسیده است
 و انم نسیم مصرع کعبان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
 آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

شکل کردن کرد و صورت ^{احتر کرده است}
 خلق سر روان هم از قحط آن ^{اند}
 چهره اش از سبزه خط کلستان ^{تازه است}
 که چه با نسبت چون این ^{سینان خست}
 چنان ز شیر حین دل ^{شکستنی می}
 دل که باشد در تن افروخته چون ^{مردود}

کارم از بجم و افلاک که در کرده است
 هر که دیدیم غیر از آسمان در کرده است
 در ریاض حسن کل رویان خوان ^{تازه است}
 هر نفس در خانه ما همان دیگر است
 که سبزه در تنه پایم چو زبزه ^{میباست}
 لعل ما در سبک باشد آتش افروخته است

با مرده دلان چند ششنی بسیار
 سرنام مکتوب تو سرشته کین است
 بر روی زمین بیکس اسوده بنا
 اسوده ام از گرمی حور شپید
 از مرگ خودم که از زلف بیهوش
 از کانه بریدن رخسار تو دارم
 پروانه تبعظیم بر دنام من
 روشن بصاحت شود اینده باطن
 ساعز زدن سبز خطان تیره
 شمع و پر پروانه درآمد

خمخانه نشین باش که غم زنده کن
 سطری که درین بود چنین
 کبھی بود آرام که در زرمی است
 کر لطف تو هر نام کس نیست
 کردید پریشان ز غم خانه کن
 آخر که با نفس ماز پس است
 موی که از شمع مر ازیر کین است
 ویرانه من هم چه کم از خانه کن
 ماهی که دل افروز بود زبان جوین
 صهازدن ریش سفید این است
 تابای بخارین تو در دامن

کاری بعک مردم از او ندارد

هر سرو که دیدیم غنی خاکش است

درید بیضا همه کله شها کید است
 طاقت خار است ای اوتاب است

شعر اگر اعجاز باشد بی بلند و
 بحث که در طبع غریب بیدل است

در اضطراب شب تا رگ ستاره ها
دلبری عاشقان بره دوست
عالم از سیل اشک ما در است
می ولای کل است آن کلم
آن شوخ تقبل من دل خسته
سالکان راه عشق آسان جوید
نیک و بد کوشش نردن همه
یار چشمه و نکه کرم حبیب
چشم ز کس چشمک تواند شد
چون ز کسی جهان چشمکیش
اهل دل از ترک خواب بیدار کند
از موج کجاست شود در خسته

یا در میان سوخته کاغذ شتر مرغ
اما بیای نازک او شیشه پاره ها
که غباری بود بخاطر ما است
در تنم روح نشه صبا است
در شیه ام معنی بار یک توان است
تا کمالش بل بروی آب است
مغزی که بود در سر کوشش کوشا
پرده های دین ام کو یا نقاب
چشم هر خدی بیار است اما زرد
کار فرو بسته را دل بخدا و اگر
عیسی وقت خود است هر که شبی
بر زخم دلم بخیزد دنش بر است

دور است
با دوست اگر دم زخم از قرب
درویش با آن که روان شد

کم نیست از سایه تمسایه لورا
بر سفره اهل قناعت پر مورا

خدا زبان مرا چو بر نومی داد است
حکمت طافت من گوید سبب نماید است
از پی روزی همه روزینه داران
در هر نماز دست بز انوچو از ند
واعظ که دل صفت مکن در جهان رفت
قلع شود بر خویش مکن راه طلب و
سعی مخلص که بجای میرسد
توبه از می کنم در پر سپید
تا بکلی نشد خونم باشد

هزار شکر که نامم بروغن اهل است
نظر چشمم نرم ابر کاغذ باد است
معنی روزینه گوید سبب نماید است
زیاد اگر ز کرده بشماں رفت است
چون آب روان آمد و چون روغن رفت
تا صد مرتبه است بجای نتوان رفت
آدمی بد بیک تیر بد است
میکنش در شب همان خوش است
یغز اگر بدی آید خوش است

سجده در مسجد و در مکه بیانه
چشم سفید و در اسکنم اکنار
هر دم به نرم می ز بسوزد بگوش
خار از سخت جان و نادر است
دایم براه شوق جلوریزم رود

کرید در خانه و خنده بخانه
حرفیست آنکه بنیبه همان کوا
دست که بی پاله خوشک است
بر سبک خار و صوت شیرین
کلکون اسکنم از راه نام نماند است

تا مشش از بوی مشکید گرم چهار را
ای دل از موج سراب می دشمن
با آه جگر سوز روانم بره شوق
از سوز سخن نال قلم رسته
گودست بشوید بیابان از علام
سرخ رسته تخریب نیتا دیدم
حرف بنا گوش کردن اهل هوس
در راه طلب
ای خوشحال سبکساری که
گر بزم می چراغ نیستش کو بهمان
استماع دوستان آورد ما را در سخن
در بهار از بس که جیب باغ لب
زور زوم در او آبسته نیست
کم ز حیوانات باشد پیش آریا

همسجک در دور ما چون محنت
بهرای حلقهای دام کم از نیست
شدم که کج شعله امیرک سفر
کز نامه من شد پر بر و آید
چون شمع عرق کردن من
جز خط کف دست مر بر
مغز فرزانه را جز نیتهای کوس
خانه بردوش است و بار خانه برد
قلقل مینا که باشد شمع ما خا
پر دمای هاز ما جز پر دمای کوس
اشیان بلبلان مست جام بره
دست خالی در حقیقت است
آدمی جز انفعال جرم سرد است

می نیست چو در کار عفت در اعفا
دستم بنظر بنی طنبور نواز است

هر کسی شراب آن لب جانیش خورد است
بروانه را چشم بر صبح بیدار
نوبهار است خوش زلفی دیگر کن
نمیکنند نه تا توان کند آن شوخ
آینه سده نظار عشقش محل لب
بر تافته ایندیلم طوطی و سب
بجو آن کسی در شش از غم زده
آید بهار زور کسی در هر طرف
خاک از تنم در دم بجز خرد است
همه خانه نشین نه بسندیر بیس
برنداریم ز اشعار که مضمون
منش از زیر جهان تو نبستمان

آب حیات در نظرش خرد مرد است
خوشی بسیار زینجه نور زنده
شاه اجم بهمان دولت زرافه
زیم آنکه گویند تا توان من است
حق بر طرف و دست که دیوانه
در محاسن ملکات است
مسکرم درم که جعفر بر عالم
و اگر ده چشم گوید جبار کجا
کفتم هر هم کافر بران ز هم که
در نه مجنون که اگر سخن ز باری
طبع نازک سخن که نتواند برد
علم شیرینی هر که بعالم افراشت

چون آستین همیشه جیبیم زین
کل ز آستین آن که بستم

یعنی دلم ز دست تو ای ازین بر است
مانم بجا خدزه ز نقش کین بر است

غافل مشوز عاقبت کار خود غنی

دل به خواب مرگ که دنیا فسانه است

غست

دست و پا کم کرده چون مشرورین میخانه
چشمت در فضی است که بر روی تو بار است
از دام هر روی زمین گریخته است
در غم زندان خوابات نماز است
در بزم طرب جان لستد برده است
دستم سطرینیم طنبور نواز است
در بزم طرب پاره نشد برده است
از به خن آینه کسی اگر غنیت است
بسیج بند و بجهان غنیت است
کاغذ روزن ما کاغذ باد می شن است
بگفتند همتش سیر است
مردم چشم ز مژگان سایه را در است
بگفتند همتش سیر است

فی زبای خم خیر دارم نه از دست است
تا کار تو بیدار کوشهای دراز است
چون با کشتایم هر دو صید که دهر است
افتادن و بر خاستن با دهر است
گر پرده ناموس کسی از نهن مطرب است
می نیست چو در کاره ز غش است
گر پرده ناموس کسی با خن مطرب است
میجا بد بخش تازه ولی نه است
هست راه که آن زلف سینه است
گشته تا با دو خزان پرده در خانه است
سپهری وقت بدل بر زرا است
شک که در مد نظر آن کیسور بر تاب است
سپهری وقت بدل بر زرا است

پیوسته دلم صفا ز کرد خط یارا
معذور بود ز ابر اگر جام بگیرد
شود معلوم از فریاد خنخال
کشید از صباحت شو شکر جام
خوشه چیدان از دین فرج آید
دایه در منزل مقصود کس را با نیست
تار زلف یار از چکش مکر افزاید
رشته را از پنبه تو چید تصور یافت
بگذشت چون ز خونم مژگان یار
در چشم اهل میش دنیا تمام باز
رسد بکوشش این جوف هر دم از

چار و کوشش خانه آینه غبارا
کز دانه کوشش آینه دارا
که حسن کفر خان یاد در رکاب
حس سیاه اینجا کز هست
حاصل نه خون افدک هر یک خوش
زردیان این سر جز راه نوارا
شانه در فریاد مشکبک رسوا
اختلافی در میان سجه و زنار
هر چند بر نبرد دیر از کمان چو
این انجم و فلک دانند بید و
بیا که خاک شوق تو حین در لاه

کی بخلق می توان با تن تنها
معنی ارام را هرگز نفهمیم کت
بسکه با تاریکی بهار چشم خود کرد بود

من است
عکس گیری اهل با کوشش کیری
هرزه کردم چون چشم ما کتک ما
عاقبت پروانه در پارچه

هر زخمی ز نغمه شیرین لبالب است
هر کس که گریست بدو کجاست
جز زیر خاک چارمن خاکسار است
چنان آن نازنین نازک دماغ است
ز مهر نامه اش کردی روشن
از گریه آب چشم فرودم
بی می بر یک غنچه شبنم تک

ز نور خانه ایست که از انگشتر است
مار از دست خالی خود کسب است
روز ز من ز مردم بالا نشین است
که اورا بوی گل و دود و چراغ است
کز و هر کس دور افتاد و غایب است
چشمی که نشد سفیدم ز بوی زین است
ساقی ز شام شبنم کسب است

رسوای کسی در سخن چینی بوی غنچه

هر جا که خامه ایست ز بازش برید

شدت گریه شرم سخنم
تا نسوزد کند میل غنچه در جو
که کسی می خورد دغم خورای باکم
عمر باشد بر کرد اب جنون افتادم
دست از جان سستی است در شمای
صبا هر بود از لاف او بر خاست

کرمیان مسز و طوطی شکر است
چون بدو در این اختر طالع است
این متاعی است در غنچه گفته شود
کف این بگر آینه ز من است
می توان چون شمع خون خود
مرا ز رنگ مانی به چوشت نه بود

کلی شکفت با من غم ز لب ای چمن
بدو کفر زلف او بهر جازا بدست
چنان می تاب شد آتشین کشتنم
بترس از زاریم ای سگدل سید کبریا
چو عکس آینه از جادر آید صورت
بدر از شوق مانند سو فارابی
پر بر آورد دنیا و دگر از بیرون
از سلوک صاحب باطن کسی گاه
چون نامه که مردم به سفید بید
نگار میکند سخن ز ابد زبان
در موج نیز گریه و غم ناکند شنا
کشتی می چون بجز درین جازا
چنان بر در زمین نوح مانند است
مردان کنند عازر ز پوشید سلاح
غنی زیر زمین اهل فن است

کره از آشیان من بکار کله ای است
لسان مهر و بیخ در آتش است
که بیرون چون نگاه تر رفت از
کند چون تیغ کوه از ناله فریاد
بسکی که کند در بیوی نقاش تصویر
عجب نبود که از خود بر برد چشم
بیضه بیل با بش بر کردید است
میرود بر آب و نقش پا بر در راه
در کاغذ این چشم سفید هر رمی
هر جا که در شکر و عالم سینه است
در پارسیت خویش کدو حباب است
کنند از مرگش است کفایت است
که ز ال جریخ بچشم بهلال است
نامرود به سپر که بجز خیزد و ناله
بود عیشی که در روی زمین است

بجای بکیر زند که خنده بر زخم
مکدر از خویش چو بینی درین یار
چشم کرم مدار ز شامان که چرخ
از مرگ فارغ نمیباید خط لبست
کوتاه نظر گشته ام از کرم تو کو
ز اهد از مسجدی از میخانه
سنبل زلف که درش بر زخم

مسوز سوزن بی رحم را دهن
دل بستی چون نه راه عدم درین
اینده خلعتی ز سکندر نیافتی
کرد سیت این که راه عدم را
هر قطره اشکم گره تار نگاه
هر کسی اطشت از باس کراوات
بکمال شمع ز لبس کل شب

عقل از نام بردنی به بیابان
و پذیرد ز خموشی دل می نور
می توان دید ز هر ذره فروغ نور

جوهر ذالش اگر هست کلین اینده
نفس سوخته خاکستر این اینده
چشم روشن که بود روی زمین

کرد غربت بر چنین دارم همچون
عاشقان را جنبش از کان چشم یار
تا شود قبرش زیارت گاه ارباب

تا هوای هرزه کور در سپهره سما
عالمی را اضطراب نبض این بیمار
خویش را از اهد بریز کنسند و ستار

مکانی که گذشت است از جهان
دست را کوه مکن از استین
معطر است دماغ ز خورن صبا
نه چشم است اولش خواب رفته است
تا دین ایم صبح بنا گوش یار را
این غشس پار نیست که افکار
عقلت نکشت محرم خلوت لری

همسوز خانه ز بخیر در لغت است
پای چو شد کنگ در دامن جو
گر بیایم شب سفال یگان است
نخت سیاه هست که در خواب
از چشم ما چو چشم کله خواب رفته است
پا سلوک است هر در خواب رفته است
بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا میرس ز اسامی غنی
گر چشم من ز کرد سفر خواب رفته است

ز کربانم نه همین چشم تر سوسه است
بچشم خود توان دید صبر بی را
بز بک آنگه پا در سفر مایل
پش صیاد روم بافتن از ره شوق
هیچک لب نکند باز بدش نام رقیب
کسی بیکر و خبر کدم ز عالم در خاطر

کز آب دین مراموی سوسه است
خوشم دیدم ز موی سوسه است
ز شوق صبح وطن چشم رفته است
گردانم غرضش ز نختن نال منشت
من بنگ آمم از یار که بر لبه دین
بیکس نامت و مر از مر ز غما

بسکه مانند همان بیدم در زکات است
مار را بغیر دروغ بگردان غایت
از بر رفته آن شوق و غم مانده است
روز ر که شانه زلف ترا یاد کرده است
ضبط کنه زمانه کن موسم کس است
طوطیا ز از بسکه کرده اسیر
کرد قالب تی جو دید نمک
دلم تا صید کرد آن صید کن
مدام از جلال است ماغ بد است
هر حاقم زلف تو در دایه شده از شوق
دل منور که شود در طهرت آباد
زنده چه نتوان بودی لعلت
کل نقصان غیر نیست غنی جز
زیبیل اشک مادر عالم خاک
مخمسب بکار اگر خواهی کنی خازن

تا نگیرد بگرم کسی نتواند بر خاست
چون لاله که سوغ ماغ غیر دروغ است
دروغ و زخم بر دلم زان حرم و از برود
پهلوی تنی صحبت شمشاد کرده است
بکت تو نیز چشم جز زکات شگفته است
دام صیاد سبزه چمن است
شمع اکنون بصورت لکن است
که نقش بلط و سم کنی حلقه دام است
شده می بدور لببت می پرست
بگذار که یکبار بر بوی کعبه پاست
شمع را روشن نم سازند تا در
بالب شیرین تو ما جان شیرین بر است
بر طایوس بود داغ کم پرواز است
غباری که بود در خاطر ما
شیشه بار دانه انکو در باید شکست

جان ز سیر جن دل شکسته ام
 یوسف مهر خسته دواند
 آتش از سوز دلم هیچ دودش بخوش
 از شرم ز بهر خاک میخانه تر شده است
 تا دید سر بر پیشانی طفل اشک ما
 کس که ز زنده با چهار زندگی باشد
 تا میرسد سخن عمرش سیرم نهد
 قوت بازو نیاید به عیار دل بگازد
 روز قتل از تیغ جانش تو بر حیدریم
 مرا چون کار با شهباز ناز است
 دل بسکه مگرد ز جهان گذراست
 چه غم ازین که بطباده است
 بجای بخیه زند که خنده بر زخم

که سبزه در ته پایم جو ریزه میاست
 پیر من همسج کم از زندان نیست
 شعله دروزخ چشمم بر کاکای نیست
 که بعد ازین وضو نمکد یار سارواست
 دریا بدست موج کلاه حیات
 دمی گشت ز دعوای خوش گویاست
 ز ان خطا پسته هر کرد در ماناوست
 تیغ نادر ز یک باشد بر کس است
 تا قیامت خون ما بر بدن ما مانده است
 چراغ اخترم دنیا له دار است
 چون شیشه عمت بستم بر یک رواست
 که در کفش رنگ پرین شیشه است
 همیشه سوزی رجم را درین است

ترک گویای ز دخل نکته کیران زین است

بستن لب ز سخن خوشه ز مضمون است

از بستن حیا چندی ز بجه دست خویش
چمن توانم ره صحرای جنون طبع
از کنارم دختر ز روده تا بهلو
شسته او هلدن که جان برید
در بیابان طلب کند ز نتوان یافت
گوشش غواص از لب خاطر سست
قلل آتش به که بود چشم بدمردن
کرد سوز غم ز کز تو نشد و کند
چون شانه گشته ام همه تن باد
فان مدینه این طومار را
بسکه از روی ام از دیدن مردم
تکته تا چند گنی بر تنم بچو حساب
مشت خار که خلید است نهای مجنون
باد صبا بکشتش حسن تو ز میخ
خون عمرش غم زهره از زردی

مشق ایسر کردن خونین دلایان
بخششش آید با شکر است
کارم اکنون غم بر باطن افکار
این آب نیز شده منزل برید
که هر کام شاید ز سر نتوان یافت
دم بکهد از کزین به هر نتوان یافت
از پی به بهران خواب به از بیدار
استخوانه مهر لب جو کون
راه گریز نیست ز زنجیر دور
چون جاده خورشید ز درازا بگردد
مردم دیدم اگر از نظم افاده است
چشم بکشتی مهر سر روی بر باد
شانه شد مور سرش بلکه دراز افکار
آن غنچه دهن ز لبم سحر کند
داد سر بر باد چون در کشتی بر رفت

از حسن قول

تا شد انگشت نما از کله طره اش
شاه نیر کیسور خوبان و کردت

خاک اکل بکن از کوبه غنی در پیری

حلقه قامت خم قالب خشت یکد است

دوست

میروم از اشتیاق افغان و خیرال

چون سیاهر میکنند از گوشه ابروی

کرد خجالت بر رخسار از صفار روی

مانور دوستی بنیم حسن روی

دوست

در نمازم مطلق حبست و جوی

ماه نو نتواند از روز و رخالت شهید

چهره خود کوبه ماه از چشمه خورشید

تو بنیا چشمه خورشیدم خورشیدی

بکنفش بنش غنر غافل ز دراز کیم بر نش

تا نکرد در خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

باز از باجی مفرات تا عجبکوت

خفروقت است انکه فلان شد

سیر یافت قوت

می نواز دساز عیبم در طالع

میشود بهمانه بر اکثرت نعمت

کلبه ما کوبه به روزن جو فاقوس لیلک

بزم یاران از حلقه خانه مارو

کلمه است

سر بریدن پس این بسکنین دلان

آسیان کرد تا مادامت بر هم

نمیسکوبید باطل بزم با سوز و کراز

بگشت جز افسوس خوردی حاصل کنت

امشب که از سوز در دلان ^{سخت} ^{مست}
خواب شیرین طفل اشک از چشم ترور ^{وین}
بی ریاضت نشودت ^{در غافل}
در سیاحت نغمه جانک از لب کشید پیراهن ^{مهم}

تغییر باز در من همچون بر پروانه
مانندم کردم این کودک شک در زمین ^{است}
تا که در خشک گردید می تاب نیفت
در لباسم غیر تا که چند چون ^{طنشور}

بالش خوبان دگر از پر است
مردم ام از حسرت آغوش او
بر لب خمیازه کشم در رخسار
بی خست از لب که ندارد صفا
آب بود معنی روشن ^{عنی}
پیش لب یار که جان پرور ^{است}

شوخ مرا فتنه بزیر سر است
جان من امروز کرد در بر است
بچه لاکر است خط ساغر است
آینه کو یاکف رو شکر است
خوب اگر بسته شود کوه را ^{است}
هر که زندم زمیسا خوا ^{است}

معنی صاف که در قالب الفاظ ^{بر است}
چه عجب که چمن حسن تر دارد ^{است}
کردم سرودی این تیره دلان ^{از نیست}

بست آینه صافی که نهان در نهاد ^{است}
خال نیل تونه تخم کلی هر چشم بد است
از چه رو جامه آینه قیامی ^{است}

همچو سفید لاله بود که در دیک
 بگذشت عمر و مور سعیدی با کذا
 چو شیخ شهر ترا دید از نماز قنادر
 بیصفا آورد خط کل از حسن یار
 شام غم گز چشم او دور هم این
 رسد چرخ بر لب تمانه صها جاید
 بدست خود چنان شتم حنا بر لب
 بدست شیخ فرالام زود صیاد
 همچو کل شمت بر لب بخیر از پرواز
 دام در دورش نقش نکیست
 مرغ دل شیفه نمبره صحن جین است
 ز ناز و شوه دایم آری بر جی دارد

تا نبیند دید از خمر ایر کنار ماند
 خاکستر ز قافله یاد کار ماند
 در او چه بجای استاد باز قنادر
 آب این آینه صفت سبز بکار
 چون لکن تکمیل نواز در میان دور
 علی حاکم لب نوش از صها بکند
 هر همچون بخبر مر جان در از دور
 ناز نار در کل زود صیاد
 کوشش ز لاجوس بد بام زود
 خویش را امید بد نام زود صیاد
 دام دلتا خط لب نام زود
 همیشه ماه من چینی جینی بر

پروا دوزد غم ز جسم طمع بر دولت دنیا
 که از نقد سخن سخن روان در هر زمی دارد

آن بر روان جاهد غم ز کس دارد
 دست بر نوازش لب بود کس دارد

ز شوق چاک جیب غنچه در دوزخ آید
بیاز انتقارت کل چشم گلشن لغواست

باب که کشید در سوخت
شده خانه نشینی و بی شایسته

باز آنکه کشید در سوخت
شده خانه نشینی و بی شایسته

باز آنکه کشید در سوخت
شده خانه نشینی و بی شایسته

چو بر بیار تو سودم ز درد سرم
نهالی را که دهقان کند از خلق بگریز
کسی هم نکند مامور مانشو و دو
هستند بس که مردم عالم بکند نام
باید آن چنان جان مرود
زلف از راه ز شرم بگریز
دستگیر اند طلب کوری بگریز
عاشق از درد خوک نشسته بگریز
خاستم ز گلشن و دیوار او چنیم کا
هر را چشم بر خسار نکور باشد
هر که در واد غم لبه لب خون چود
منصور بار بست ز دنیا و دار

چار بای تو ام کرد کار صندل مرغ
نمیجو هر دم ما ملاسمان از خاکت بگریز
که کف بگریز وین بر صفیا نشود
نبوه عجب کبر لوغ هزار از کبکی کنند
چه ایران سخن در جهان مرود
عاقبت مویها لیس تو لبست
در یار و عهده کشت و بجار است
بر زمین زد سخن را و با فکدک است
چشم واکردن در حیرت بروم
شمع پیش نظرش آید و در باشد
دم شمشیر پیش لبش جوهر باشد
بر دراز کرد کل ز گلستان و خار

عیشی که نمی یابد بر طایره افسوس است
 سبزه دشت اگر بهوشش با نسبت
 حنا از اسگ ببل در گلستان آید
 ماه انداخت سپر تا طرف روی تو شد
 از چرخ بی مذلت حاجت روا ^{زود}
 هیچ که سر رشته خاموشی ^{بر رفت} از دستم
 بخت مینخواهد سیاهی تا برو خاتم
 ریخت دندان من و رفت جوانی بر بال
 هست از سلسله خاک نشینان
 شد مرا از قفس سبزه ^{معلوم} ببل
 هر حسابی که سر از باده بر آرد
 بی زبان باش اگر میل ^{داری} فرغ
 شانه عمر نیست که از شوق ^{بگذرد} کند

این دست حنا لبه بر هم زدنی
 هر که دیوانه شود دامن صحرا کرد
 که بر آب آشیانها چون خوش در آب
 کاست از غیرت و بی چشم با بروی
 تا برو نه ریزی این آسما کرد
 بی سبب چون آیم بجزیه لب منزند
 راه مردم بیشتر غارتگران ^{میرند}
 آه ازین ترا که در مزرع ^{افکار} عمر
 دست بیعت مکر از شانه بکیست ^{داد}
 که گرفتاری عشاق بود مادر ^{داد}
 بر سر ساغ میخانه توان ^{دای} و دای
 طفل اسگ است از تکلیف ^{ازاد}
 مصرع زلف تو آخر ^{بها} باها

خامه هر چند دود لیک معنی نرسد
 سعی کاری کن که نمودار ^{استعداد}

سرشته کلست ز بالاشی بن زرام
تا رکنم رشده گوهر شده از انگ
شعرم نوبه منظر گوش حریفان
گر نباشد بر دل بر شاو اواز
حج عالم دست بجز عاجز کند
نیستش نفاشسته دل بسجا
دید چون آب لب شیرین دید
بکه دیوانه چشم کردید
اشیر بر عکس شد دور از طالع و ا
دیدم از دیدن بی جهان در بوی
ترکی ساند زده هر ساکنان
چون قصد زخم سینه احباب
رغم بریدانند و افتاد صبی بوم
زاهد ز نعت بسبب نهد بکردن
بیا بار افتادم ام شب

آن دست کل جای در انوش که دارد
این دین تمنای بنا گوش که دارد
خوان سخنم حاجت بر گوش که دارد
چون ز صهبای شود و عالی لدور ز بند
تیر لای پرواز بخشد مرغ لای پرواز
با صلیح برق بکیت پروانه هم لای پرواز
معن قد مکر فهمید
کار یادام بر بخیر کشید
ز فریاد سپیدم چشم بد خواب
ز خم چشمم بسفیدم مریم کافور بوی
تا نامه سفیدم سر از خاک برزنند
شسته ز مکتب تا می کنند
مانند مرغ وحش که دام گر برزد
این مرغ سست پرواز بر دام
بدلت زلف بیغافر فرسند

از تو اضعها مردم سخت در مانم
مرید خضر خوانی شده با حیات ابد
نهان شد شمع در فانوس و بیست
شوق دیدار خور خوشش برد
در اول کام رفت در خواب

هر هر افتد پیام کنده با مشهور
تن از حجاب با ظهار ز نعلی
تغیر بی کان خویش خوبان گمی
باید آینه را به پیشش برد
پیام سفر که کرد این بود

بی سر انجایی من بین که بر زبان
نباشد دل زیار گرم خور در آن
سخت دل بیگانه داشت با من
ز شعر من در کان کامیاب و
کلفشانی میکند کلین فصل هر
از ساکمان رفته ز نماند
از کشته شدن چهره عاقبت
نبود ز شوق بالها اضطراب
افروز خم و داغ دل آفرین

بسر موشده در آرزوی دیده
ز آتش چو سپید افتد جدا گرم
نماند باش او پر ز پریم خوب
زبان چو کوشش کجالت سخن نیا
بلبلان کوی که در حال خمین
بر آب هر که رفت از نقش با
این داغ به پیشانی سیما
حشمت اشتیاق بر گاه می برد
در خشک سال حشمت و خوشگویی

لعل مجلس که عظیم نه پردازد از بنیدل

نقص عزت نیست که تصویر قالی بر

زبردست اضطراب زبردست
توان از چوب کوه شیرین خوش بگوش
ز دل سوزی بر ز آینه از چشم
بگام دل ندیدم جمع اسباب
چاک پیر این یوسف نبود بی معنی

دوشاد بر کلام ز دو سنگ آسباید
که تار شمع دایم شعور از بخر با باشد
براه شوق تا کی آتشم در زیر پاد
هر آب دانه ام چون آسباید از هم جدا باشد
خنده بر پاک و امان ز لیخادار

بسکه بر گوشه عزلت چون غنی دل بستم
هر که شد کشته نشین در دل ما جا دارد

هر کسی گوهر مقصود بیاید از سبکی
کسی تو این ناکی در دیار خویش
دل مرا خالی و دزدید و در کرد
بند تاثیر در معشوق هم هم نامی
ازین هو که ترا در سر استسم
میر و چون کرد بوی جامه بوی

بای من بسکه دوید ابد تا پید کرد
چو ریش شیشه رعیت مسافر در وطن
که مال برده را در دوان نهان
که مهر را چون کتان آویز زبان
چون جاب و عاقبت برت
غنچه بر کوه کربانت اگر وای شود

یاران بر دینش عیبر ما را
دوش بی می از سیرت باغ در ^{از او بود}
عمرم بگو چه کردی ز نفس ^{سیرت}
بسی کل بود دل گندن از خواب ^{بسی}
ما بسج ره آورد در چشم ^{بیدارم}
مگر در دل خیال تیغ ^{گذشت}
بجز کلفت نشد حاصل ^{طرب ما را}
صورت شیرین و جوی ^{ندارد}
سهم رسیده سکین ^{بنداری}
علوی همگی کی ^{خواهد}
ز بس بر خوشی ^{بگفتاری}
تیشین باده هر سوز ^{ما هست}
ندارند از تو کل ^{مردم}
ترسم طرف مهر نبوت ^{مردم}
تا موی تعلق را ^{مردم}

افسوس که نام مانده ^{باز بود}
کاست سیرت ^{باز بود}
آن راه مارح ^{باز بود}
همسوز آن ^{باز بود}
یاران همه خواهند ^{باز بود}
که همچون آب ^{باز بود}
زیاد استین ^{باز بود}
کو بکن در ^{باز بود}
که جای دست ^{باز بود}
بنان خویش ^{باز بود}
بسی ^{باز بود}
دست را نیلی ^{باز بود}
اگر بر کرد ^{باز بود}
هر داغ که ^{باز بود}
بر کرد ^{باز بود}

گر جام می دمی نبود بر کفم غنی
فرب نعمت شامان مخور که از
دنیای بزرگ باشد در دین ^{غلط بین}
مانند آفتاب که روشن ^{نصیح} شود
بود عشاق را دوستی ^{جاننازی} و کرد کار
پیوسته ^{خالست} کینه با جگر چون ^{جگر} زهر
بالتفات پدر دل منم که قطره ^{آب}

دستم بسبان دست ^{خسبک} بسو
صدای کاسه خالی بگوش می آید
اندک بچشم احوال بسیار می نماید
دماغ دلم ز مرهم کافور تازه ^{شد}
بگوشم این صدا از تشنه ^{فریاد} فریاد
مارا درم چو ماهی جزو بدن ^{نبرد}
ز چشمم ابر چو پشت در غیم ^{شود}

بدست تیغ تو زده ام همان در ^{پشیمانم}
بود روشندانرا اجتناب ^{از لب} گام
قلم تیر کرد از سینه چاکم ^{مگر}
غیر از کسیم که روز روز ^{بهدار} دید
صد میکده را رنگ هر گوشه ^{توان}
ببل بخدمت کل جامی کنی ^{بکشش}
بچکس بر بال مارحمی ^{نزد}

بجان از ^{خود}
که در بنجانیده ام آن یار جانی را
برد آینه در برم ^{و نان از خود} کند راب
که مکتوم ز صد جا پاره ^{بال کبوتر} چون
غنی از پهلو می من بهتری ^{تو کز} دستی
زان سرمه که از چشم ^{تو افتاد} مسیبه
بردار و خس را از باغ ^{و آب} بشیاند
بسته بر مردی ^{و چشمی} تر

غنی از کرد کلفت همجو رنگ شسته
 چو سر کس بر سر افتاد کی آمد سوسین
 ز جاگی ای برد آشتو کستی خاکسار
 مرود در بزم دشمن کز پیچ جان سست
 کشد اهل سخن کز بر سر دست
 نصیب ما ز باغ آفرینش میوه نعم
 ایدل آگاهش بهای بسیار باش
 در جوا بطرب کوشش را بر سویا
 بنوع پارسا که سجم کوه است سما
 هر طایر در راه گشتان میر ز شوق
 جهان که چه بود بگشتنی سانو جم
 آن آفتاب تابان بر لب آفتاب رود
 نه آید بکار نیز طبعان جو هر ذرات
 آسمان گشت از خورشید تار و توتو
 کاست نیز از هیبت تو مانند الف

نفس سینه ام میگرد و دوری
 که کار خویش خواهد داشت بر جان
 کجا در اضطراب از یاد موی
 که میرد آتش اردر شده آبقا افند
 مرا حق غنا به سیبهار گلشن
 نهانی ننگه پرو بریم آفرین نام
 نینف غافل مشوا ز خود خویش
 شب نیست در این نه توان
 که گشتش چو سگ لاله ز در
 در آن بر آتش دل عشق میز
 چشم کار درونش در غم آید
 در جاه ماه کنعان از حضرت
 ز آرزو کلب مشیر کد مهر کرد
 پشت زد بر قید ماه نو چو ابرو تو
 شد گمانی گشت غم تا زود باز تو

انز شرم درین قوم زیروی
کسوت هر بود بار بار کباب
سرکش از سرشی خویش در آزار بود
سایه پرورد قناعت شود

سازد
هسج کس از مشنیدیم که روی
چون تخی بجنیه شود زود زدوس
ما رضحا که کونیدرک کردن بود
بر سرش کرکس ظل هما بشیند

که در آغ
بخشم کم برین که درت بران
مکن باد و ستان از آستان اختلاط
مکدر میشود دل از سخن گویان

مسکود
برای اختلاط و ستان دیوار
در آید چون درون دیده هر گمان
برین آینه عکس طویلی از لکار

در کلفت برخ اهل طرب باز ماند
گر کذار بم زد ام و قنصت
کندم از بهر طمع حکم بر آرد
جز بر طوطی ماکر کل و کلدار

مباد
ظرف از باد هتی جز کرد ساز
جر بر پیر تو مارا پر پرواز مباد
یارب این در رخ کس را جهان
سبز در همین سینه شهاد

بصحر جنون بسک افق است
از ز غریب بسک افق است

نمی آید
کس جز سنگ طفلان بر سر جنون

نام چون از بر لطف تو مستجاب
ز بی همان نیاید غور در بحر سخن کردن
کرد در گشته زار و عجب مدار
چون بسیمز آن دلبر طناز آید
کار که برار که فوهم رسد بکام

رو شتم گشت که آن ماه خط پیدا
سر بیغز در معز که در ^{ریشک لمانه}
هر کس که سیه پرور هند و سماں
رنگ گل سینه از بوی پرواز آید
چون گلستان ^{نحوه} پدید آید

دارد
خوش او سر ز قتل مرت خو خوردن
چایل که شیرین است خود در کردن
ز بوی جامه می نازد ز خود ^{زنی غافل} خوب

دین دارد
که چون انگشت شهد آلوده ^{دائم در}
مگر میل حنا بستن بخون ^{کو که دارد}
که یوسف باز اینجا غنچه ^{درد} در این

بر زبان قانع ^{که عود لسان کرد}
تا عباد از سر کو تو گیرد خورشید
در دم برج ^{بهر فلک} بسکویید

زود از شرم زبان در تن دندان ^{کرد}
نور در دین او صورت ^{بهر کس}
که قضا نماند ^{بهر خطه} که دندان کرد

لب سوال غنی پیش مسکان ^{کش}

هر تر از دهنش ^{لقمه} لبان کرد

کلک سرخون خامه مورثیه ریش
نکهر مورچین کوی هرگز از شوق
بیاد در آن سرخون شمع توانم حال
کاروان بگذشت و سوزان
مه حبیبان تا نظیر بر او
سبوح مجنون سر را جگر چنان

لیک ازین دایم که خطم صورتی بیدار
پر بر آور که کرد سرخون رود
جوان هستی ما از دم شمع سرخون
بهر خواب پایم و از جویس
در شب عشم شمع بر دم لعل در دم
رهنمایان در بیابان کجایم

هر کس که دید روی تو دیوانه میشود
روز و شب هر چه می بگرد
در لحد غم کله امفوس باز
مال بعد از یک نکر دیم خوش
مجنون شدت بیدار در موسم
اسک جیرت که میجو به هنگام
کاروان عمر دارد سکدر رقص
منعقد آنجان دل بستگان

آینه خانه از تو پرچانه میشود
که روز نامه ما چه است با کلب
زید ز شوق دهن ز سخن بناید
کهرست آنکه بیک شسته دهن بند
خوش بگوش آمد و جو بودید
میرود بایم ز کوش لیک در دل
همچو بگوش نشسته عمارت منزل
هر چه نرنگان که خیزند ز نایار افتند

پیدا شده
بموضع آینه چون ماه کلفت

واعلم از کرد خط یار که از بر توان

سخت گیر مراد نفس آهین کرد
شمع آورد سواد الف روشنی زد
جیب یک عینچه مراد از دو دلمی کرد
اسفغان ز غل بر محک سوسن زد
هست مو آنقدر آنجا تو لک خمی زد
رشته هر خیز زبان در دهن سوزن کرد

مغز بیضه فولاد بمن روشن کرد
شب که پروانه بر پیش دلمن جزو کشید
تا کند اسرج زیبا تیو در کوزه سوسن
بچمن رفسر و از بهر نثار تو صبا
چون کنم شکوه زلم حاصل خوش
بچکه دم نه زرد از دو خسی جگم

چهره نفس بلب آینه ام بر برد
زید آینه طرف کربس کند
شاید آینه طلوع بر نشسته زبرد
آب آینه که از خاک کلفت کرد
مغز تازه غزال بیست سوزن دارد
بدرخت آینه ماه شکستن

از خوش نام هر و صلا تو میبرد
نمد فقر کم از کتوت شاهی نبوی
انقلد بیغم آبا جهان خوارم
بیم کلفت نبوغ هم آینه سوسن
هر دم از کونش خطا و سوسن دارد
زندان دل نه برد در شب رهنمای

بزم وصل است از میل ممانند آید
آمد از نارس نفس طایر در دام

مجموعه آینه در دین خود و آید
از حریفان نفس کوشش صیاد آید

بروز جگر کلبه ستانم هوش
ز بزم کفر و کجی و لاله های سازند
دل باشد دویم از ناله بریار
چو جسم ز جلال نقاب بر خیزد
گر کند فریاد جانها که مریه لوزند
سخن دلگشا که در چه سحر آید
ز یک حرفی عجب نسبت کجا افتد
از نزاکت او وقت مضمون
جو کسیر از بر فریاد ملامت آید

که کلیدی کل و یو در جسم سی
نقاب صورت آینه از نارس
لوار بلبان او ز منتقار در خیزد
ز رنگ مویتن آفتاب بر خیزد
تیش پیشی از دورش ناخیم زانو
در تند بر بند بیکتیرند بر اندازند
سبک روان هر چو شایه ای بلند
که مضمون کسیر هیلو ز بند
در هم خرد و شیرین کسیران

سخن راز منک طرفان نم مانند همان آفر

از حوش شبیه ساعت نفس در سینه مده آید

در بهلوم چو ز کوشش تا پر شسته باشند

خوش آن زمان که تیرش از کسیر شسته باشند

رخ زرد من آن چشم را در نظر با
ز کردیدن رسد خبر اسما در چشم
به سنگام نثار از لبی جوهر رفته
نه دزدی از با بلا پهلوار آید
با آینه چشم تو ان باشد
از شرم قامتش مرد جوی در
با دمانت نتواند ز غلام
در دین سفید گاهم آید
بدور گاه رخت شمع هر گاه باشد
کسی بر روز جز نهر خرد تواند

محل بلع هر کجا بنمرد کارش
من از کردنی چو مانم روزی
بچار رفته دیوار سولج کله
که در سیلاب است امین و پل
گر روی تو در میان نباشد
قمر ز طریق این ز کعبه بار آور
بسته هر چند در محو لایزال
اه اینی طایر است که در بیضه
کتیم بخت سیاهش بزیر پاد
که خاک پادشاهید ان کر بلا باشد

شود بر راه یقین بر دستگیر ترا
امام مسجد آرخان کر بلا باشد

عمرم انعام
آه ازین تراله که در فرج
هر ابله با مراقبه نماش
صد طاعت ناکرده بیک سجده

رخت دندان من و زلف حلاوت
من از قدم منم مقصود رسیدم
سرسر قلند ز کتبه داد گام

نقش با بزم زره خاک نشینی گوید

اگر هر جا که نشیند نشستی دارد

سے آید
چو مرغ دل بستان متودر واز
ز کز رنگ زبان دایم هر گوید
بط صها بر کانه نور در دست
در روزی
قد چرخ ز کانه بر کایت
برقص آید چو کار افتد هر صبا

سے آید
بخشش سخن سخن سینه سهار
چو مرغ است ای که از نیک با در
بے صید دل زندان لطفیل باز می
رسک آساید در کوشم امیر او از
که قاصد از بر مکتوب در پروازی

کار که کث نشود در زمانه
کرم طبع بصل مانند در اضطراب
ای غنیز به تمامت عکس
یکدم گشت سیر بیابان
تا که جو کرد با توان بوی زره

هر که نه درین در انگشت نشاند
تیر که تیز جیب نشاند در
بر روی آب بوی حیات
کشم چو یک شیشه ساعت
خوبه چو نقش یار بیک شیشه

مانند گل غنیز زره کسبیه باز کسب
تا چند ز جو غنیز کن در خزانه بند

لب لعلت چو مقابل بمی نایب سود
عاشق از آرزو در مرگ چو بیجا شود
سر خود را اگر از سر و بنا بدتر
ز هر چشم تو ز کس ده سرایت درو
ره بجای نبرد هر که ز خود بجز
هر تپی کاره این بحر بود سر کردن

ساعز با ده ز جمل حو جباب سود
زر بقا تل در هر از کشته چو بسا سود
طوق بر کردن او شمع سیه
چه عجب بهره بادام اگر آب شود
نقش پاره نشود آن بای که در
حل این معنی بیده زردا سود

بخت شورم شدن از لب که گلوگیر

گر چکانم بدم نشه منک آب شود غازه میگرد
ریاض حسن از خون در امانه ^{نیکو}
چو کرد انم من محمود با جام می
ز زیم می برد رنگ و برودش
لبم پیوسته بر کرد لب خمیازه ^{ممنوع}

تا بصحر اهر طرت روشن جماع
ابر طالع را تا شاکن درین فصل
بکه دردت جنون داریم این زین
بکه افتاد است لعلت در کار عشق

کرد با د از پر توان شعله حواله
بیضه بسیل بلب کلشن مازاله
حلقه زنجیر خواهد شعله حواله
قطره می بر لب دریا کشتن تنجاله

چون شمع غمیر کز به مانی اتری
میان مو باز آنکس جو مو کللی
مکه در دید از چشم سفیدم

هر قطره اشک آب به چهره باشد
بر صورت شمشیر که بر مو میان
که دیدن در سفید چشم مردم را

غنی زخم زبان از هیچکس سبب سازد
مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان

بیارگاه کماثر نقاب روی کارا
عمر باشد که بوصف و بهنت مشغولم
نیست خون حمره زردم
میزند چشم تو هر خطه بر زبان
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
کرمی از دل سخنی ندیدم

ز تار شعشعه آفتاب می بایند
ترسم آخر نفسم غنی صعب شد
خامه ام خست از زجر کین شد
ترسم ای شوخ میان من و
رقصد آن دم که کسی را کسب سود
باورم نیست که آتش علم از

مردم که ببالین من آنگاه بارشاید
هر چند که ز دشمنی می برسی
کی ام توان کرد کسی را

صد بار ز خود رفتم و یکبار
نی لعل تو پیمان بکنار نیامد
در دست کسی صورت دیوار نیامد

آشپان بند بر بلبل بکشان
هر که چون کور کند خنده بمانم
مهره مار بود در نظر سر باد
در شب وصل نشان میدهد آرش
آشپان کوه خاطر کلین باشد

مگر از صحن چمن خار و خرد پاک کند
چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
سر برون دانه انور جواز بکند
برده چون دور ز خسار عفا کند
عن لب هرگز مگر میا کجا شاک کند

شکرانه تیر که گذر از دل و جان کرد
از تیغ کربان بسوری ندریدم
بیزارم از آن سهر که دل بسته است
تا آب رخ محبتش نه زرد

از دور سرم سجد میجر کجا کرد
چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
چون صبح بدین نمان سیر جان کرد
ما گشته مرگ لانا تو انیم روان کرد

هر چه بند غمی همچو کلین خانه بین
نامش ز در بسته بر آمد چو توان کرد

سر مه افتاد ز چشم تو در سوار کردید
تا هر دم چون کوزم فلک در
کودکان کنگر کلف بر سر لهند

چون شسته که از روزن میخانه
انتر خسته لقمه چمن بر پروانه
خواهم این قره بنام من دیوانه

تا دل ما کرده بر فریاد در خرابی عشق
کنند کردون غنم بر از صدای

ساغر کف گرفته چو برسان برون
ترسم باین بهانه دمان تو لو

باشد

بسان آسید نفع من نفع هر جان
ز دست زانکه در او افتاد
که چون یافت روز خوشی
داند پس بستاند

بگام دل رسانیدم از تو هر جا
فلک کبر درم بر روز بر مردم
چنان نشد بد گمان صباد از آن از
هوای باغ کیتی چون کشتیم ز سر

کنند بوی شرم است از رو رنگ طرفی
حساب باد در شرم غنم رطل کزان باشد

ز غنم در کورم اگر گوش افلاک کند
میکنم گریه ز الودنی در آن
به که در مرگ عزیزان بر هم خاک کند
دامن پاک کراستک مایک کند

چون شمع تا مسافر ملک محرم
نمک چشمه مال چشم خنجر زرق
تواند شمع منزل کلتری حیدر

هر قطره سرنگ در از در راه
از طمع چون آسیا سر بر سر
نفسی به با خود نشیند میزد

میفرودند به پدر پسر خایه
بسکه در هر گوشه تخم خاکسار
خاطرم خیمه از هجوم شکر جمع
همچو میازور باز در هر دارم از
در فضا سینه زدن صد کله دار
بقطره آب شکر و زعفران
کردن زنون مهره در روان

یوسف از دو احسن این همه جوید
کرد با از در زرع مانوس خیمه
هر دم آن زلف بر لبان نشاند
گردد با شکر بادیه دستم است
هر در هر آینه خاک تر نشاند
آن نیز غایت عرق انفعال
با آب رقم زد و ناله شد

مرا چون آینه صد جوی
و در جوی قدسیان که جسم اول
غنی خازد و در دبا همچنان

از آن ساعده من بدست
سوی کعبه از گوشه طلک بر زمین
از صد بار زدن در جسم هر جوان

آن چشم مست باده بلبل چو عام کرد
 تا بود گفتگو سخن تمام بود
 محتاج دانید به صد بلبلان
 در چشم پیا له جباب است
 فیض سخن ز بند سخنگیر
 زاهد بیا و صهیبت شیر کن
 در خم زنجیر نفس دل نه تنها شد
 عشق بود ام دست و بند
 بر ما بد طغی از خانه غیر در طغی
 چشمت در سخن جو به با ام باز کرد
 شاید در اول در دیو یار رسد
 محراب عشق در خم محراب ابروش
 آمد از خنده کل امیز سخن بوش
 نامه بهر رو تو گرم نگاه شد
 عالم بر یک نامه عاقر تنباه شد

ز کس ز در که لذت همه صرف جام کرد
 نازم بجای شیخ در سخن و تمام کرد
 صیقل از رسته کله و ام کرد
 می راهوار باده بر عمل جام کرد
 از نافه بوز مشک باهونیر
 پید است این که می بلب او نیر
 غیر ناخن هر چه بود از بیکر ما بند
 گوین در بیستون مجنون بصیر
 ای چنین کز کرد غم راه تماشا بند
 با او زبان طعن ز در ترکان در ار کرد
 باید ز رسته نفسم تار س از کرد
 خواهد چو چشم او با شارسه نماز کرد
 داشت دل که در کبسه باز کرد
 چشم شماره محو تماشا ماه
 یعنی بزم غیر در اروسیا بند

ز چشم ناوگ انداز تو دار دو ^{زنجی}
تخاله که جابر آن بوشی ربارد
رقص آن شوخ فراموش کرد در کنه
تا مور تعلق بلا بستر غمناز
شبهار بسی پرده در اظهار جانند
گیر در سلسله بان کشتن کم با
ترک گرفت و ملک را حرام ساخت
خال بریش ز برق صید ^{مکنید}
فالم دوات کاغذ همه جمع که کسی
دلم سوزد چو بر کاز در خمر در خوان ^{افتند}
در فیض سخن هر که بر دست مع ^{بیر}

باین امید آه خون خجور ^{مشکت}
مرکت بجام نحو و جگر در دل مار
چون توان کرد که در خاطر ^{بسکود}
بر کوشش هر که دستا نگر در
خوبان همه چون صورت ^{فانور خیلند}
تا که هر چند در پاره رجو غم با
آخونک عامی و انم کبار ^{بوی}
در زمین حسن توان دانایی ^{بسیار}
هر چو چشم خوبان در بی سیاه ^{سازند}
که از بیک خملکس بجان ^{بافتند}
برندان وانم کرد که چمن نر زمان ^{افتند}

دور از رخت ز دیدم ز نوید ^{بیر}
دور از زو طره مشکینت ای نگار
نه همی نه کلان زهر ^{بسیار}

چشمم ز خواهش که دور ^{بیر}
شد چشمم سفید و جو کافر ^{بسیار}
شانه آن زلف چمن ^{بسیار}

نی سازد غذا ای چرب زایل
یا که ایام عالم از شراب آبل بود
شب صبا که بر او جردا شست بر بزم سماع
چون نباشم ندانم که در تصویر
واعظ حوطاوس پر رکعت
شود که از آمدن از نیکی ط
روشن زمین جهان از نجات
فیض هیا شمع هو آرزو
بحرف قتل روز زینا سا
بیفتد بر تو بر ماه اگر از شمع حیات
چنان از بعد مان دارم نهانی اول

کمان که چو روغن میدی
سر که که بود در پشانی ز یاد بود
چشم که از اسک خالها بود
رنگ خلعت بر حسین خاتم انبیا بود
ره در نفس بالش صیاد ندارد
شور که غنی گفت که با ندارد
کی سب چراغ شود و محواز
بور کل چراغ مراد بید طغ
که از تاثیر نکت مزوم آن
بگوش عالمه همچون شعله جو که می رود
که همچو زنی نفس در سینه

ترک خواب آن ترک خونریز از یک
که بود نه ایدال از فریا که بیدار است
سپند آسا که پیش نوم درسی

پر بیرون آورد از بالین و صفت
نخت خواب آلوده ما را در سینه ز کرد
از آن بهتر که دوری شد بر بدست

نیمه در میان است

کلیه اینها در میان است

کلیه اینها در میان است

بوی گل گسسته عنان در

بوی گل گسسته عنان در

دولت سرای دارم کبریا

دولت سرای دارم کبریا

بعود اضطرار از نازل عالم هر چه کامل شد	طپیدن در میان جمله اعضا
کران جان بقطع راه بخورد	که خواهد ز آورده که کو چو خون
ز ندر بط بهم شو شکار کلفت	سخن چون در میان آید دولت
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو	که خاک گردش کردون غبار آرزو
بناشد از تعافل کر با گویا	لب لب که شیرین است
جو کرسی جبار کرسی هر که در خلوت	غنی جنبد ز جا هر چند زیر پا
بود بخت رسید به انحصار علی با کون	اگر نشد مسکن طوط سواد هند
ز نغم چشم تو بادام شک تر کرد	می رسیده چو بنیدار تو کرد
ز خو غار بگذر بوسم پیر	چو باره آهسته شود به که
چو ماهی لذت افرو در دل زبرد	تنش تمام اگر بند نیست کرد
بیزم باده ضرورت کردش	چو نیست ساغر کاسها کرد
مهربت عالی کمان غواصی	ستاره در هند جوغ از کرد

نمایند نه بسینه عاشق طفا

هر دل که هست لا

در هوای آب تغش لبکه دل مینا
کس ز لطف مع میر جو ر در قفا
ز بهار المیزه مباحش از غافل از حقیق
گشتم چنان ضعیف که چون نور
زین قیمت گران که بود کوهر
سزد که زاهد خشک است زینان
باشد شاطو دیگر در عالم تجرد
تا چشم در و ختم ز جهان بیمن
بر هم نخورد از طبعش سینه اشیا
به بذل رام توان کرد بکالم
چنان شد که کلف سدر راه
فصل بهار از دست بسیل
گشت تا چشم ترم در راه
بجو کو با طفل نور قمار شور نام
معطر است دماغم ز خون صبا

منجید در زخم تو کوی موج در دریا
چو آن خوشه که بر سبز از آب سبار
چون زمین در حبش این خانه باو
چشم ز بار سایه دیوار شکند
ترسم که رنگ ز رخو رخوار شکند
که باینا عصاره در نهاد خویش
هر کس که گشت عریان در پیران
سوزن بکار دینج میل میر جو
ما را بیان کیا ضعیف این
عجب مدار که آئینه بزرگ میر بند
در غیر از طفل است از غایب طبع
بجا را شیان کلدسته بند
پیش مردم نشو و من و سعید
کز لبم اهل بیرون بر زبانها و عمال
مگر بیاله ام از سفالت کمان جو

پرد کرد رنگ از رویت بطمی در میان
در جو بسجی در میان در ازار
کلی نچسب ازین باغ ختر دست
کمان برد که شرفی ریه

شکار مرغ و خوشتر امیر فرام
زند با بود و داشت را گشت کار
که که شکستید بر درم بسان حصار
کنند که بکل و سرور که در کلزار

بجای خوب با هم از لب دلداری
ر بود از من و شد قریب ازین سیدل
کنند شکسته زبانی خوبان طوطی
در طلب بود تو ای کله عذار
کاس خود میکنند هر کسی رود دانه بر
یا بر نهان ز نظر گشت خود بر سید
باشی چمن کاس گل ز لب خیزد
بنیبه مینامد هر کس کافور که
ای که خندان خیزد در ملک سید
از مال دار کیسه خالیست یا کار

می دواند تا شب بجای آب حمار
چه خوشش بود که بر این گشته دو کار
بیش کلک و از زخمه بیدر منتقار
آب با نیست ز شبنم بهار
مردم چشم را از اسلک خانه بر
مانع بر تو خورشید شین کاغذ کبر
رنگ خاص زود تار در آب محو
مهره مار آرزو دار از زان
در زمین خاکسار روانه هر کس کبر
کوید مونسیم از سخن پوست گنده

باغ بهر آینه در آفتاب
 خون در آینه در آفتاب
 باغ بهر آینه در آفتاب
 خون در آینه در آفتاب

عاشقان نام دل بر بردار بستند غافل ذکر مشوگر نبود سپهر بستند اندیشه ندامت از دل که چون شود گوید زبان شیشه نهانی بگوش جان	بهمتی بود که بر مال کیست بستند رشته بند بر انگشت مگر بستند دانم چه ازین کدواغ تو از دل برود آنکس که سر کشد کجاں سر نکشود
--	---

چون بپایه حقیقت گشت غم مزور در سرم
 زید اگر نیستید داغ جنون شود

برق تواند شدن از ثروت باران هنر چیست چه حاجت پند و آواز بیا که در شب هجر تو چشمم بر نامم مشکل بود رفتن چیز از دستم دیده چون بر دانه را در خفا کس که ابرو در آن بر کن حکم جویند ز نار گشته کیسور دلبران رفیق اهل غفلت از کار ماند که کرد سعت مشهور دو کام مگر	شد چنان از زیره مار و دین که کار شیر ز شیر غم نر آید جیز غم آب رسیده به غم آید دست کس بپرا کرد دست شمع در بازار خوبی خوش عجب مدار که از سایه کمان ترسد چنانکه مار کز زمین زرد آسمان جو یک خفت با در دیگر از رفتار که شب شیخ بر وقت روز بر یک نام
--	--

کز غمبند نام در دستند
 چون فی حد آنگه که بندند
 ز وصل جا به نیست دل بستند
 ز افغان شکست در آینه بستند
 بهری زبان دل که سر به پای
 بر آتش فراق نه جانها بستند
 در بهر غم غم در دستند
 در بهر غم غم در دستند
 کل سایه پر در کف مهر نمای
 خشم شوی گویا که از کار
 از غمبند نام در دستند
 در بهر غم غم در دستند

در آینه

در آینه

بیا خط تو هرگز که رو براه آرم
دم بریدن شرح میکند روشن
گفته بندیا آخرت کارم

بسان خادمه گلاید از قهار کج
که خوشتر از دم مردن بودم
گذشته ام در میان دو خانه راه

غنی از ترک محبت بسی بیجا نم
ز زلف یار گرفتیم دل و شدم دلگیر

نیست موج تیر از سگ خار انگار
موسم گل میرود تا چشم بر هم
هر که گوارد و زبانی دل مردم افکار
مطلب از کثرت اسباب نبرد حاصل
تربیت ملجبه اثر که نبود استعد
نالام کوشش نبرد تو و من در این
سایه کرسایه کوه اسب کمر با
گشت فریاد بلند نفس سخته ام
تن صحاکت از در کردن ازار
کار نیست غم ز همین ذکر آن

کو کهن را شد سپید از کرم
همچو نرس جام با بر کشت در نوها
عاقبت دهر کند در ز خاک چو مار
یک سخن سوزند با هوز با ار مار
اسیاسک حکایت نکر دور عبار
بنیاد کوشش برون آروید اع
کسب تکین نکند سفینه ارباب
کرد کل سوز درونم چو سپند
قصه مار که من شهر افسانه شمار
ز دم تاز خود آینه به چشم

خورا از آنه هست تا مژد ز باله تر
چون کسی بیایع همان عین نیست
از ضعف پیرالت مایه بر عصا
زلفت فد کو کلفت میدیاع
تخت عین بسته ز رنگ دمان
هر خند شدیم چون خورشید نور

چمن چشم اول آنکه بر مشود دو جا
بیانه ام ز زهرش بر جو گو کنار
کوم سنوز زهره جو طعلد
باشد عیر سرین مار از غبار
این زهر خنده را نبود سراج
هستم هنوز نشسته اشعار آید

رقم تا کرد وصف در آن حور
بیاد طره مشکیت از حور
براه شوق تو از افق عالم کبر
توانگران نرسانند نفع مفید
کجا زد دست خدیو تو جان نبرد
گر سینه آمد و ناخولم زخم
بنا لقب میر اسباب
ز شرم پیش لب بار و انمیکرد

شدم چو شمع شد فان نور
برد چشم سفیدم هم سحر کافور
جوانمک شمع گل رفت عمر در
که هست زان جهان نصیب
برند ز کجانت خسته غیر از تم
بزار حیف که آفتوخ را اندیدم
که هست کتشم را فخر موج حصیر
دمان تکب تا کشته عنقه تقوی

توشه راهی منزل بسته از خود
گر کند ابر بندر استملک کار باغبان
از نم احسان دست طلب را بر من
کفنه ایم غزل در زمین طرح فرسج

هر کجا سوز به منی دانه در خاک
ابر در می پرستان را بریز جان
ابر و نوا هر جان خشک چون آینه سازه
که مر شود سخن مادرین زمین

منکه از روز بزل همستم بر سندان
نیست در کلزار کیتی بر کز انوار
قسمت مازن گلستان حاجت
سر به پیش افکندن از نثرم که خوش طاعت

در نظر ما اهدا دارم ز دیوار
کل کلین و عمل گرفت قفس
دست ما بر کتک کار حیدر داه
هر ما که هست محراب که با است

بجو محتاج دور آینه افکار
نیست خط ما که می بر پروبال
سکه زن بر درم خویش روم
بسکه آمد برش از همه جانب تیر
بس نتوانم ز ضعف تن قدم برش

شد پر طوطا چه زنگار
او قناد است بر وسایه دیوار
هر توان گشت با من ز غم بیدار
استشیا ن کرد بیخ دل ما کار
سیر با من درون کوه کف

دولت
بگوناگون است و استوار است
چشمش سفید ز بیره در نظر دو
از لب که نیست ما در ایام
که حرف

جایه بیدار استین پوشیده ام
حرفی است ایتمه در هر لفظ و کلام
شده مور با سفید و زردیم روزگار

قله در غنی سفید چشم را غنیر
باشد همیت در دل طفل از زور و کبر

معلوم ز جنبش بنظم در نفس
هر دم بر یک شیشه عیب نگاه کن
که چه پیکان خدای تو را حرم بگذرد
در پاره نهالی چو مرا است پیر کا
غنی چو سایه مرغ پر مرغ در ره
و ادم تن بسوختن اما بساکن
گفتم پیشو از کل صلت جهم سیر
وصف خط آن جور او در دزبان

در دست آشتیا را با سده عنان
غافل مباش از سوکار و ان عمر
تشنه خون منست سال لوفاز
چون خوش نام آن محبت از تاک بیاور
اگر نجاب بقیعم بیغم از پرواز
در بزم دوست گرم کردیم چای
کل که خط از لعل تو شد شمع
چون پسته عجب نیست بهنوع اولی

کریز
من نمیکوم که از امساک بر زرفا

خاک را بر دار از زبر امساک

ناید در نظر ما سر و همچون شیشه
سوزدی که از ایم از رویه کم کرد

ز بس قلب تهی کرد از شکوه کمال
چون شمع آب چشم با غداش

کس بعد مرگ گریه بجا نمیکند
بود کجاست خنجر غلط در محبس
راز کس از صاحب پیش مکن بهار
هر قدر پیشش ای باب سخن آماده باش
کز نور دال بمنزل کس از پس مانده باش

در زندگی جو شمع بگرم کمال
بخندد که بجز یک زبان بردار از آفتابش
صد زبان گریه داشت چون باغش
نفس خود را چون شمع شمس جو آتش
در طریق بهر هی بهلوسن ده جانش

گر بروی آب رفتن آرزو داری غم
زیر پای اهل دل افتاد چهره سجاده اش

بسکه همچون آسیاب نام از بید
در خواب رود که نفس چشم بگویش
زهار مکن نگه بر افتادن سرش
بر کن ز آب دین گریان سوزش
هر که غمی ز کاسه خالی نمجویم

میکند در گوش خود نکند از فریاد
باز از عرق فتنه زندان برویش
افتاد ز کوشش جو افتادش
یعنی مرز بر لب جو آرد ز خویش
ز کس صفت زدیم ره بر کوهی شش

گر چنین از سنک رخها افتد در
میرسد ز قدر هر که در نور غیب
در میان توکل توست در کار
جهه خود بر آنم طلعت سود
اشیای ما در حسرتیم سرگردان
عقل کردار کنی ز کمال ازناقصان

اشیای مملکت میشود در
کی بدام عجبیست از دست
زاد ره این دانه دل بعضی همچون
آخو از پیشانی همه ماند بر و بر
ما که کردیم جمع از کوه با کوه
یک را آفرود ماغت از نثرانیم زمین

درد بیزم دندان جام تراب
تا بجز فدا کنم جسم نفس با بد
خواهرم بخت کرده منم زین بکجا
مسکه کردم قدم از سر بره این
از خوشی آندم هر این از لوت
نور کم میدیدم ز دروغ ما صاحب
کجای عشق بعد از از کس است
دمی از خانه ما میل بگذارم قدم

ز اهرناید ایجا از بیم آب کوشش
پایم ندیدم هرگز بخت کوشش
رخا مینت بر آنو چون کباب کوشش
هست از دروغ جنون نمیر با کوشش
مرغ از بقیه بر من آید و تیر از کوشش
کلفت از دل نبردم چون با کوشش
کتاب صوفیهاست که کاخ کوشش
مگر خانه سردیوارانم سرد کوشش

سراغ چشمه آینه میگردد نگاه او	ز سوز عشق کوی تشنه دیدار تشنه
از رنگ دکان شکست یار است	خاتم پیوسته خانه بردوش

ز مه میداد رخسارش نشان تا ساده بجز خط	
کنون خورشید را مانند گیس او فرود از خط	
چیره کردد گزنی با عارض خست	افکنند امگندند امت صد گره
حشمت دل هوزر با یزد نشین	استین کی پاک سازد
در شب وصلت جو خواهد بزم کند	بصبح آورد کردون برای

هر جا بود روشنی با شربت	از جواغ
خزم بوش خور بهر صفای زماغ	تاریکی بای جواغ ز اهل بزد
فیض سیه بهار هم بود از زو	روغن اگر صاف نیست بیره
	بوی گل چسب راغ مرا کردید ماغ

بکسرت بلند ز سوزم	میشود هر صرع با مصرع دیگر طرف
روشن بازیر دستان عیاش	آورد ریزد جو کرد شیشه باغ
نیک و بد را امتیاز نیست	میشود در هر تر از دستند ماکو طرف

کجا کردد میر نعمت دیدارش را
تا کی آن ناز کبدن تک در می کشد
اندیشه که ز تنگی کورت کوه
چند خون دل توان خورن
از آن رو شکل ناخن یافت
غبار صحن این استان سر از بس
بصحرای جنون باد صبا تادم
مدام از چشم در گردش سانه چشم
غزالان را بدم آرد ز ترکانهای
از آن درد لرزای طاق بیم دور
سفر حکو که بیم ز آستانه خویش
پرد از شوق گرفتار ما دیده
کمان چون پس از خویش در صورت
سجی روزی نمیدارد در ارجم
ز خواب ناز تواند درم بیدار شد

که ترکانش بهم سپیده از شیرینی
روز محنت دست بود از بهر
کنج از زمین بر آرد بر ماندگان
سکستم بر شکم هر کسست
که بکشاید که از جبهه خویش
سبیه موره در کشت چاروش
بر آمد نافه را مولد زبان درو
که بیمار است و میکند انداز بهلو به
مگر آهوا آهوی که باشد چشم دوزخ
که از پیوستگی با هم یک گشته در آرزو
که همچو مردم بیم مقیم خانه خویش
بر کاهنی نگذارم سرو از بر خویش
تبی کرد بجان قالب که آوردند بر
آرد چون شمع ریزم ولی در
مگر با سرمه بخت سپاهم یار میدانی

چون بگویی که بکنند تو از ترک خا
خاکساران مژگان عالم بالا ایام
نیست عینک که نهادیم زیر پر چشم

کرد از عیب که سزانش باران پاک
گور امیکند از روز من باران پاک
نکه از شوق جالی تو ز ندر بر سر

از ارجان حیات دهر بشیر زمرک
دوای مردم اما علیحده خود نمیدانم
تا آن غزال گرم ز چشمم گذر
کردون ز طاق بند ز قوس گذر
هرگز سخن زاهد دل مردن مگویم
بیل برداشت اشیا را
باغبان تنی نباید از جان پاک
شنید ناله مرغ عینی مژد ز خاک
بجو کلید در رزق یاری مویاک
گر نیاید مدد از بیم است
شده از خوردن پاش زبال

تا هست زندگی کنم شکوه بر
چو بادام که سر از خشک معری
مویج بر تنم تشیکه دراع است
تا خانه کمان تر از چینه در
ترسم که بلم میجو لب کور شو خند
کل گفت در حسرت از جهان پاک
آب تپه پرون نیاید از زمین
هرمید مد ز ته خاک طر کرمان پاک
کجا زد دست دهر چو آسمان سواک
می نماید چو رگ لعل ز خنجر کل
لبش لعل و دهن سوراخ لعل

عزنی داریم در شهر جنون
کر راه دور
آخو از جوهر خلد بر سر انداختن
سوز عشق تا ز جوهر در ناصح

سنگم آید باستفهام از نظر
کوشو آینه هر دم بار خدیو
کرمی آتش میکرد در ز سر باران

ساده لوحان را باید تربیت کرد
کشت چون آینه روشن شد در

چشم سفید است نگار آن جوان
از مور بپریم کره سر کشوده است
از بلند نه بود مرتبه است
لخت بگرید بیده ام از خط کرم است
جز شکار دل شیران نبود عشق
تا ابرو ز آن دلبر کنت از نظام

بی نامت خسته بکنند میهمان عشق
کوم هلاکت ناخن تیر سنان عشق
کار دیوار کند در گلستان خندق
چون آب غسیت نشسته همدرد در عشق
کر بر تیر جوهر کز نیت عشق
پیوسته بر چشم چون تیر عشق

فتح بابی با فضل ندید
تا غنی بر نخاست از در خلق

بار نیست کران بر زخم خست
زین شرم چشم سینه نگارین زخم

ای کاش بود ز در خرد زخم
افتاد بایت جوید از زخم

بندان
ز خاطر از اهدای عالم جمع
شهرها هرزه کوه و کوه و کوه

دارم
که سخی هم پیش روز خود و او را
بمنزل با بجز نهادم پارانند از سوغا

عنی بیک معشوق و عاشق دید دارد
کانه بر بر طوطی و بر کشتی دارم

هر چه تیغی بجلدنا تو را بر تنم
میواند هر چه شد با هر چه کس آینه
بر کرد تو گویدم و لذت خودم
چون شمع در میان بچشم کل
هر چه تو را سحر بعد در کشیده ام
هر که کشید آرزو خوشی در کنار
در عالم مثال مشاکت نبوده است
بالا گرفته کار ساز آه آتش
سخت نیم زهره دور هم آسیا
نمک و تارک را هم بوی سحر
مزدین زهره انتظار و سحر برم

کرم
گر نیاید باورت انداز خوشی
گر کند رنگ پریدگی بر ضعف
شمع تو در صورت فانوس خالم
تا برک بر آورد غنچه سوخت تمام
آفر سینه ام کج و وار میرده ام
من دست خویش در بغل خود کشیده ام
هر چند که در کجه آینه دیدم ام
از ناله چون سبب بجا رسیدم ام
ببودن پاره خویش بد آن کشیده ام
رخساره دیدار با تو روزن کاشان
تا نه بنید سیل را بر بند از بام

رو در وقت خزان ماند
نیست شهرت طلبی در کار او
یار در بزم آمد و مال از جبار خاتم
یار مادر سایه بخیم نمود در و
بمقرار اوقات که میماند
کس در تعظیم ما از این مجلس برجا

راستی بل بودیم زوال
هرگز اکتفا نکردم از حلال
چون نقش با شست ما بر خاتم
روز ملکیتی بر منی شست و ما بر
کرم تا در بزم او گویم جابر خاتم
هر پاس عزت از خود جابر خاتم

نیست مال و قوت بی تکیه استادان
نقش دیواریم همچو سایه تا بر خاتم

می از فراق تو خونست در دم
کنج بنوا بر طالع سامان کجا دارم
تفرون پنجان گویم و یا خالص
چنان ز در راه شوق غلام

صدار لوحه بگوشی اید از لب حاتم
هر بیم خانه ویرانه ز موج دور ما
در هر راند صد جانی ز شوق
هر چرخ خلیل دایم گوش بر آواز

در نظر دارم
نه دار اخوت را در نظر داروی
در دیوار کردار چشم در تایت

در دارم
ز غنفت کار چه منظور یادار
ممن ز هر روز جبر خاتم بر دیوار

و با سوز از دست فک دارم
ز بس در جو خود نفی از و سوز دارم
بر آنکسش بی بیم رشم بار یک تر از تو
مرا خسته بند و کان کارش باش
درین کلشن بنیاطوط شیرین
صد از کیه ابر بهار کرد معلوم

ز با بیم رستم چون سوز کند کلف
شود قوس سینه هر بر در یک خیم
و در تا آن تعافیش بلبلان
شکست افعال که دست طالع نیازان
بهارش کز صد عقد افکنده
هر آب بگر از دوزخ می چشم بهارم

عنی از کلشن کیستی با کلنیرم بهلو
هر از سوز دروغ فکستر از کلشن

مکله بس ماندم کلاه از دست داران
بار نخل کشش و ما خاکسایان
در راه حاجت همراه مرا نیست
در کوشش تو از شو و جلوم هر زهر
ز سودا و مردم کوشی کردن
نیم شبم هر سازم باش خود غول
نوم عریان تو و در جامه از چشم

چون نفس از زهر رفتار باران
او در انداز ترقه ماترین
چون شمع بی قافله آتش روانم
چون رسته کوهر شعله خاکیانم
ز خشک منور کردید آفرینم
چو بد وقت خفتی ز کلاه برینم
از کلبه و در آن ماه بیکر تو بیا

در تر و خشک جهان پر کرم و صهبان
به بزم درد مندان تا ز بالین کس دارم
بگلزار محبت آشیانم تماشا کن
فغان دل بگوشی سینه صید جان
تا بریز سپهر جادو دارم
شکارتی بزبان نیست تا دم
ز بسکه لبه کس ظاهر م دارد
مراجع است سبب تعدی که از ادم
چند در موسم سر ما شر از شکم
رشته شدتری من از توحید اسباب
در سوخته هم غم وطن است
بیتو بر فروش گل زینت بی
خنده ام در کین بیرو از ارم
نشان هر آن که ظاهر از طرز همان
مرا از دست ایست مشکلی کس با

همی مجلس با هم نه بنید چه در
جونی خدامم در در و بارانم
چهره پیرانش و ز نیکم بگوشی
تو بیدار در ره نالند غنای در کس
نالر چه ز آب آسیا دارم
چو شمع در شب است روز با دارم
زبان کوخته مردم در آزارم
سراپا پنجم ام چیز سرد آمد
کرد بهت ز میانم کلنگ کشتم
که چو طلحه تهرادر بر جوی کشتم
کل با خار سپید را مانم
مخ در غنم طبعیده دلامم
گنک شهباز دین را مانم
بومر شایع بیدار با جوهر کام
ز ناخن کاره چینی غم احوال

همیشه در دست از بهر یار دل
کوه خسته کوه ز نیم
میدر آفتاب کتب بیست و هشتم
میدر صبح بیاباده سر انجام کنیم
از کشتی و جوهر خشت از بهر افروزم
از فکر تا سخن نشو قابل رستم
بر لب جوی آستین از جام بجز کوه
ترسم که نشو آب بر بار فغان ما

ندارد در جهان کسی از دل دوست
تا خانه مسافر نشدی خانه نشین
عینک بود کنون و درق اینجا چشم
سب چه بر پر فکر در او جام کنیم
بجوهر و زرقانت در جهان گل سایه
مانند خامه بر مکر میان میکنند
اندک است از زلف بهیم و امر شو
این زایه شو که راه گشت کلام

مر از کس نبوی حقیقت غنیر
زینت آینه پدیدت صورت عالم

در حبه تاجد بکشت به بلبل استام
از کس نهان نمیدارم راز خود
مرا جواب و آق آن مه نیست
مگر در او حشمت خسته جلا بدهد
چون طعن از کس از چه بر دم نشستم

دست کلجایی بجای از دست ام
هر چه در دل است با لب بر زبان
بمیرد ز رویم جور فتن
در ز کس لادوات و خانه و کاغذ
خاکم لب بر هر داخل آدم نشستم

فروتنی است که جای دارد
 جزو کرامت است که غیر از تو را در این
 نود و نهمین است

چنان پرورد بخردم بر امان تن برام اقبالم از شکست جو بستم نامم بر یاد کس فرج بخش است می خیزد ایله با ساع بیای خم شلام جام انفصال زدستم	زیر کرد که بود از کسوت عار ولی سود نزار در آب نال تو کس حلقه دام دهن از خنده دارد بار چون شکست دانه انکو نامی گویم
--	--

از خنده طالع
 زدم بر آن هر که دست خود بر آید

اسود بگوشت منم زین ایم چون شمع لحوه منم از زین چشم خوبان از غبار خاطر جلوه حسن تو آورد ملامت بر کار می خون جگر ترسم کند بولع نیستم کردون دارم مردم بسوز عشقی تو کوم هوا سرد مسفید لال زدن نامم خود گویم	جان دادیم و کج منم از خیزد ایم از پاشسته ایم و بمنزل رسیده ایم در سیم بخت شریک مردم ان افکار تو خاسته و من معنی رنگی بستم بگردان خون کباب اضطراب هرست چشم عالم روشن زداع بسان شمع یادش کجا باز نمود در سیم کار روزی از آید آوردن ایم
--	---

شکوه ما از هر کجی دارد
 بیگانه ای چشم از خود ملامت تا کسی
 و کار خودن ای صاحب

ای بهار از روی گلشن دل با بیا
 انتظار رفتن مثل صبا بیا

در دل نیست صبا بیا
 شمع شمع بیدار بیا

مهر

بسیار است که در این
 کلمات است که در این
 کلمات است که در این

طلب از من چو کنی دیوانه
نماند از صفت تو آن بجز نام زور
بگم بر لب چشم ترم هر اید

که بیاضی همه اشخارم
کنند من نماید که بگذرند در چشم
رفته ام در کف و در جاکه با برام

شکسته آن چشم بوسه جاکوم
چشم شمع لب بگریه و آن چشم
چشم تاور کرده ام بر خاک چشم
فیض از بیکانه میجویم از آشن
در گفتار ما صبح بلبلان ما بیدارم
تا چند جو کرد او چشم ترم با
کیسور تو بوسته کند میل به چشم
رز مگاه از نیز ما کشته نیسان
ز دراز دست حسن شب و روز آدام
جو دیدم قاش از با فادام
هر چند شد ز سید دواب

کلیم سینه زریا کوم
وقت سو بوز سینه چشم
میچو طوطا آمد در ایام ماتم ز کام
چند صد در جاکه از جاکه دیدم
بدرج کوش اول غنچه خلامم
خواب سبکی جو حساب مرادم
افکند بر وسایه حرکت سبام
میچو شیر بشیه آمد در نظر سیر علم
بزمی رسید زلفت فلک ز کام
بکن رحمی که از بالا فادام
مشق کته همسوز جو طفاک مسکنی

خوایم تمام صفو کیتی جوانی
دایم جوانم از مرد هم نشد
جان بلب از ضعف نتواند رسید
گوهر سوز درونم جو سینه
ندالو تا بگریم دستم هر پای
ناز بزم خمار او دورم
سپهر اخگرش لب تو کینی
هوش بیدارم ز کورم هر
حسن سیر بر خط سبزم ملک و ای
چراغ محبتم کلامت جلال
موج فنا نداد بجانم ز قید عشق
مادر می کشی چون کارم ز
نقش کنه ز اسنادم کش محو
مگر در مغیبتن تعافی دیدار
روشناسم چونم درین

می بود در دست و عالم گشته ایم
یعنی ز بار منت کس چشم نشد ام
تا برو ز ناتوانی درین ارم
گشت فریاد بلند نفس سوخته
زیار افتم از توفیق و بر لاله تو شکست
ز غم ام یک ز غم سوختم
ما بریم حریف همه محف دارم
گشته ز غم نهان لبم با زدم
دام هر یک ز می بود افتار شدم
ار درین می مردم نیز نه خاموش
ترکان چشم و ام لبو خار ما بیم
سجده دانه رالذهر بر سرم
کوه سفید چشم و سیاه چشم نام ام
چشم آبله و پای کلبی عینم
کر چه از خانه برون آیم

<p> آب در کجا با عالم عاقبت کل مسکنه چون میوه لیم در باغ بی بهره هر پنبه را که بر سر داغ نهد طبیب کز تیغ بر سرم کز از جانم بر دم لب شد از کزیدن خانه زنبور بنبرم نکته سخنان رخ روی ^{در سخن دارم} ماندم ز مجلس پاران آشنایان و مشتدم حکم سخن از عدم بر آرد ز رخ دیدگانی ده ایدر لب ^{بیتا} زیر آریخت دندان و بر آدم ^{بیتا} نه پیشم توانم زلم گرفت ^{بیتا} بر رو رخوال نهاد از چو کستید مار باصل در کبک چشمی هم ^{بیتا} نگیه کوشش بر لذت غنچه غفلت ^{بیتا} کشت چون ششم غم کوتاه ^{بیتا} </p>	<p> بر زمین هر چند چون بر خصال فصلی بهار بگذشت و قتره مایه بردارم و فتیله داغ در کفم لیکن چو کوه ناله بر خم زمانم درین زنبور خانه شهید جانم بر در نیمه اگر در در کجومون ^{مضمر} مکنم آخ چو حلقه بر در بیگانه ^{بیتا} مزم چو تو در جهان کس سخن لغوی ^{بیتا} ندیدم بدار و کشته اند از او طینت ^{بیتا} بیستم بیاز را خور این تسبیح ^{بیتا} اطفال در حیرتم هر آفر چون ^{بیتا} خشم گرفتیم از هر مردی خشم با تم گرفت ^{بیتا} دم سرفه ک عدم بلذ خدا ^{بیتا} میجویم چشم پوشیدیم و چو ^{بیتا} نور کف معنی سالت زده ^{بیتا} فطیمیم </p>
--	---

این کلام بر چه
 بدیدنت کز شکر نیندیشد
 شد ز یاد بر کس از آن کس
 ز خط و قال خالی است سر
 شکر است از دور با شکر
 بدیدنت کز بیان مدعا جا
 چو کشت با نیوز دارم
 و
 هر کسی در این حرف
 خالی از این خیال باشد
 ما نماند شمع ما چه اگر
 روزی نغمه با نشود
 ای جا و کار ما
 رسان بوی زو

از این کلمات

دارم بجای اولی و اولی از این کلمات
در خانه نشینم و قوت بیرون
از این کلمات و شعرا
از این کلمات و شعرا
در آن صبر و طاقت عالی دارد
از این کلمات و شعرا

عینت تو آن کردار خانه بدوشم	چون نیست بجز خانه مرا هیچ
تا گشتت پر از نغمه غمیر تکیه گویم	در خوابم از سوز جلدت
بوی بار غبار الوان مثل مهر در چشم	زند بیدیت ز بنور که صدش در چشم
چون مهره شمع کجا بر نه رسیدم	هر چندم در کوی جزویر دویدم
از بسکه دین رخ نیار کلیدیم	هستم سر فر از چو خار به دیوار
فقد در قید یاشی کریمی ریزد از کام	ندارم طالع از ابد از آمدن من
بی زبانه مراد خنده میدارد	مهر خاموش نیست تا بگویم
گشت غم در سفر چون روزگار	پای من خط جادو کوه دانا
مای زیز می کشم آرد برام	خاکساران از بلند آسمان
بخیم از خار با بردن صحرایم	جامه دیو چون بر قد خود
تا که بر بندم همچون کمان بدوشم	در راه شوق فلام چون
نماید لاله محون آشیان ز چشم	ندارد آب ز کنی بتیور و رخسارم
عقبت دانند صاحب درم	دلخ افندس چو ما دارم
رنگش مگر ز رنگ رخسارم	دیوار و درش که بخواه خانه کلا
بنان خوشی قناعت چو آسما	زمردم آنچه کفتم زود لبی دلم

اغی بر سر
تو ای شمع کلان و بیدار کن
ندون ترا چه مهره زین زهر بر
وز بسا هم چو شمع تابان کن
خورشید شعله بوی گل از کوه طلوع
باز زعفران شعله دل شمع آری کن
با دیگران رفیق شوی یکستان
کهای دانه از دل انجمن کن
یکدین نیامده از روز و صلح
بکوی سوز نه داده به صد جان کن
داخلی برم نمانده نام و دوا
نشسته چو مرغ بر فیض شاد کن

از این کلمات و شعرا
از این کلمات و شعرا
از این کلمات و شعرا
از این کلمات و شعرا
از این کلمات و شعرا
از این کلمات و شعرا

شعرت این دل نزندها خن ای غنی

بند از زبان خویش جو انگشت

کشد کار خود مولا طمع از راه

کجا ناخن تواند بند از آن

تو مگر رانه زید لب بچله برش

که بی دست تهر بر بد نما باشد دعا کرد

باستغنا کدشتی لذ جهان آن

بود دشوار قطع راه دور از

غریبی بر سارده مهر مشطج

بر از خانه تا کج جگر با دست نهاد

اگر با غنای همچون کلیدم از آن

شود ویران در خلام در و درستی

بسکه می بچید سیلان سرب چون

شد پر از جوی عاقبت دامان زدن

دانش شاد و خوشم از روز در دست

خند بر لب دارم و جوی بر حسی

پس و تاب جو بنید میکند قالب

هر چه با ما میشود بهلوس حدای

مسکه امشب کامیاب از دست بوشم

که در سپهر رشاک بر زهی چون

تا جبر از گوشه دامان یار افاده

دست من بیکانه نزد در ای چون

عاقبت بر شد ز نقد داغ از امراد غیر

کر چه خالی بودم سرش از بی جگر

کر چه خالی بودم سرش از بی جگر

در دهان انگشت شمع از نرم

در وقت افتاده است در نظر
 صحت صادق مریب است
 در وقت افتاده است در نظر
 صحت صادق مریب است
 در وقت افتاده است در نظر
 صحت صادق مریب است
 در وقت افتاده است در نظر
 صحت صادق مریب است

<p> شد دماغ جنون تازه زرتین چنان از دماغ عشق او بریدن از دل جو شوق عشق چنان گزین ای کجاست پیش لبنت غم مریب است هرگز شکی نیست بکنند روی چون شمع که در دیرش از هیزم از دین رفت و تامله در آید تا زلفش ز رشته گوهر در نشان چون آتش از آب گهوار آب در عرض اشتیاق چه جفت که بیرون بسرخ می کشد </p>	<p> از روغن بادام بر او چخت هر که از رخسارم به خوب نتوان جو خامه از مرزگان باید بجای خسته حوصله گزین زردی جو جام زربرد می زردی هر قطره اسفند آبله شش بروی وقت است آب رقیق در آب گوی از بکریه گشت که در گوی می بر بو عتاب تند غوی باش جو خامه کریهین کفکوی و امیند که در هر پرت بروی </p>
<p> از سختی زمانه لب شکوه که نوزد سبک بجای رسد کف بسرم بود او همان بند بر خوزیان طعنه اغیار و آن </p>	<p> بر سنگ از چو سایه بیفتند صد چون آسمان طوفان بر خوزیان طعنه اغیار و آن </p>

اعتبار است فطرت بحدی عمت میکنم هرگاه از جانان نگاه التماس شد سوار و دایم از دستم کشید کن بنرم بوالهوسا بند خام بار من لاف موزو زنر مانند سرو گوشو قانع در زرق تو لاغور گرد آفته نشین در درگاه بالایی می آمد بر دین کشش التفاتش را بر من روشم از جابلو زین دستش آمدان زبان طعن حسودا که خود در از من هر هر خود در صوم از بوستان بر شکم سینه بر بندر آسیا خواهد	اعتبار است فطرت بحدی عمت میکنم هرگاه از جانان نگاه التماس شد سوار و دایم از دستم کشید کن بنرم بوالهوسا بند خام بار من لاف موزو زنر مانند سرو گوشو قانع در زرق تو لاغور گرد آفته نشین در درگاه بالایی می آمد بر دین کشش التفاتش را بر من روشم از جابلو زین دستش آمدان زبان طعن حسودا که خود در از من هر هر خود در صوم از بوستان بر شکم سینه بر بندر آسیا خواهد
گرا ز در در نسیم که چچیمان وصل غنی گوهر کربان تو وا خلد بر شدن	گرا ز در در نسیم که چچیمان وصل غنی گوهر کربان تو وا خلد بر شدن
باده من تر شدم مجب شنه در دین من نهان ز مردم بسکه جز که کت و نیش در کان میکنند بهلو از بنو ایان آ خلفه در اجم دارم هر چون از عاج شدت دستم از پیش گویم رفتی از زین بنوی منی از درد	باده من تر شدم مجب شنه در دین من نهان ز مردم بسکه جز که کت و نیش در کان میکنند بهلو از بنو ایان آ خلفه در اجم دارم هر چون از عاج شدت دستم از پیش گویم رفتی از زین بنوی منی از درد
گفتند در آفتاب نشین ای رحمت جان جو خواب نشین میدهد از شیشه سماعت در بغل هر که بر تیر تیر بریل در میانم یک از هر که یابد تر شدم که کوه او ز مردم رفتی ساختی قله ناز دستم رفتی	گفتند در آفتاب نشین ای رحمت جان جو خواب نشین میدهد از شیشه سماعت در بغل هر که بر تیر تیر بریل در میانم یک از هر که یابد تر شدم که کوه او ز مردم رفتی ساختی قله ناز دستم رفتی

فغان خون نشان قایل نوحی
رو چاه ز گلشن صحیح مکتوبه از کار
قد غنچه کبک
تجربه کلاه بر او کن بر او بر
نخ جو در صحت و سلامت
غنی از آن کجاست باقی
نمود از آن شفق جاودا
نهم نو بوسه کجستی و نشانی
طورت در بیان زین

بعضی قایل میبند
بعضی قایل میبند
بعضی قایل میبند

<p>کمال کار ترا بر هم زند از چاره در محبت عشق از آن سکنید لاجرم</p>	<p>جامه را خیاط ساز قطع هر دو سخت طفلند ز ملام چون استخوان</p>
<p>در زمین طرح از ما بنم که رود سخن یکه تواند ز دنیا چشم دنیا</p>	<p>خاک بیز تا یک چون شیشه است نقد او فایده هر کس باز نتواند یافتن</p>
<p>چاره سازان هم بکار خود غرض بجا بیا و قصد جان عاشقان کن</p>	<p>حرف نخواز ساد لاجرم بزمین نشانی ز ابل نرددم ز آزارت</p>
<p>در چشم این پیش آفرین در آتش جای که با او باشم گو محبت نیاید</p>	<p>یکه تواند بخیم ز دسوزن بزم چون کمان راز که کن وز زه را کمان</p>
<p>رفت و رفت در هوای دیرت با تو نزدیم ولی دورم ز فتنی تمام</p>	<p>شکر در آنه ز میسر بر در آب رفتی مردم چشم تیان از من نه جاستر می</p>
<p>میسو و چرخ زانه آفرین در باغ زخم دزدان بس که خواهد حریف</p>	<p>موسم در زیر یکین حالی است از من نیست عمر که آسمان ز دعوت با لایزنی</p>
<p>زخم دزدان بس که خواهد حریف خونم چون آسپان کشت خمار است</p>	<p>بشت دستم لاکر نشناسد ز دور دانه نبود در و خرم ز دانه چینی</p>

در چشم این پیش آفرین در آتش
 جانی که با او باشم گو محبت نیاید
 رفت و رفت در هوای دیرت
 با تو نزدیم ولی دورم ز فتنی تمام
 میسو و چرخ زانه آفرین در باغ
 زخم دزدان بس که خواهد حریف
 خونم چون آسپان کشت خمار است
 دانه نبود در و خرم ز دانه چینی

از تیشش کدافه در شکر فامنی است
کارم تمام تا نشود جان منسید هم
در دین ره بمردم هموار مید
تعبیر خواب پای بیان مسکوم
چون آتش نهفته کز آرزوی
تنگ است چشم حوضه دارد
بالا میرود چو فغان بر آتش
آسان گجاست بستر موع

خلیای پای فافه از طوق کرد
چون گویند عنان اجل گویند
نارشته نمناشده چشم سوز
پای طلب من غزلت
هر استخوان سوخته ام شمع
چار چون حباب دریا گشتی
تا کمال باره او فکر خمیدن
کوهر چشم نیست سطر

مردم ز سر دهری این کله خان
بارد کز کله چشم کلخنی است

آتش شوق تو در سینه من شعله زن است
بر نیاید اگر از سنگ نمیرد آتش
عیلک سرخ زهر بر کلخنی در نظر
میرود شمع ز فانوس کسی اگر نیست
چشم بالمش من از کف دریا باشد

برق بیابانی دل شهیر بر دامن است
کوشه از دست مرده گلاب
هر کجا بیل چشم طاکتاید
سفر سوخت عشق تو در دامن
بس که از دین تر عالم ام

از دست صغیر نام که بر دست نماز است
باشند خاکساران از زیر باغ فارغ

آخو بستان تو لقمه مردم رفتی
بر سبزه که توه بند لطفش قدم رفتی

بنجو
این جهان گذران جگر فرست
سخن عاقل و نه بسیار ^{نیایش} بستان
از لب که شو گفتی شد مستدل ^{درم عهد}
ممنون دست کوه خورشید همگوش
بیش چشم تو ز کس پیر ^{چند} انداخت
حاجت بقید دیگر نبود برای
شب که اختر شمرده تا بسحر ^{مهر}
مژه مهر خطه بهم بر ترم چون ^{مردم}
بسکه بر یار بنا گوش تو بگریست ^{انام}
تا نکه را بگناه تو نما بدین ^{موند}
هست در خواب ^{خوش} مری ^{تو} روز ^{روز}
چون شمع را که بر سر کشت ^{مید}

حلاب در خانه زین که نتواند کرد
نفس خفته و بیدار نباشد ^{کن}
لبستین است کنون ^{مضمون} تا ^{لین}
بیرون نزد سر ز کربان ^{استن}
هر دید جمع سیاه است که از مرگان
گوید شخ ^{آه} نور بجزیر پای ^{مجنون}
کار انگشت کند هر مژه ^{دین}
در فراق تو ز نزد دست ^{دین}
خند که دین جو ^{دین} سوراخ ^{دین} هر ^{دین}
کو از هر دو جها ^{دین} قطع ^{دین} نظر ^{دین}
مژه را یافت ^{دین} مکران ^{دین} شیر ^{دین}
هرگز نهد ^{دین} تو ^{دین} واضح ^{دین} محمد ^{دین}

<p>بسیار با آب سرد در فشانند شد شستنی صد شستنی بیابید شو قم زمر او را شوون</p>	<p>رنگ لوزخ کل میکند اینک بریدن طفل هوس ندره تن میکند چشم ز سرگاه در در آرد</p>
<p>در جنون پیده کول بوی بسکه دارد سر پیوند بجهای</p>	<p>بیر مخموم وز کیم بوی ریش چون سرود و اندر بوی</p>

عزل سنج
 دیدم خوابی روی
 بیستوی نگاه از غایت
 تقدیر صبر بر
 در سخن نافع ایندی
 از صوره های معنی
 از کلام که
 در این بصل
 از کتابی

از کتابی
 از کتابی
 از کتابی

کام نرسد
نسب که در کتب خیالت دل خود
که هر دم رود ازین باو چه بجز
صیقل نورانی دل طلب کند

بکلید از مژه اشکی که بری نام نرسد
دام چون کاغذ آتش زده هلاک
فلوت آینه عزت ز نفس شام

حاصل قطع اصل از نند دینار سن
در غبار سینه دروغ عشق
تا کو اکب عشق و کم صیقل صاف

سوزن است
ارشته چون کوزه شد فارغ ز قید
حسب چو آن خاکستر جلا غم روی
دست پوشیدن بروی دل

شمن است
مرد در بسیار لطف مری و
ماه تمام از زو منده شهادت بود
انقدر اندیشه راه فنا از هر
هر کجا دیدیم صاحب همهت و دولت
حسن در هر جا میکند کوشش
عاشق کم گشته مهر کز ندارد
اهل پیش بد میگویند وی

خمن است
ای زین انجمن باران کوروی
شمع هر دم از شوق شمشیرت
بسکن چشم از جهان حیرت
دست دهقان کرنی با نسیب کم
جام اگر بر روانه باشد شمع
تا سحر شد شمع را از بزم فکر
مردم چشمیم ما را همین ایرین

